نـــام کـتـــاب : فقط مال من باش

نـــویـــسنـــده : الناز امیر پارسیان

« رمان سرا »

www.romansara.com



منبع: http://forum.98ia.com/

هم صدا با بارون گریه می کردم... بارون با شدت میبارید و به قلب زخمیم می تازید...از به یاد اوردن اون لحظه شدت گریه ام بیشتر می شد ...

کیان ... نامزد رسمیه من ... تو بوسه هاش با یه دختره هرزه غرق شده بود ... با لذت دختره رو تو بغلش گرفته بود ... و اونو میبوسید ... نخواستم خوشیاشو خراب کنم ..

.ولی طاقت نیاوردم و رفتم جلو ... اینقدر مست بود که حتی منو نشناخت ... و از روی هوس نگاهی بهم انداخت ...دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

....یه کشیده ی محکم بهش زدم ... که حس کردم دستمم همراه اون کشیده از بدنم جدا شد .... تازه منو دید ... اومد جلو که توضیح بده ... ولی دیگه چیو؟!

اشکام فرصت ندادن ... باسرعت از اون مهمونیه کوفتی اومدم بیرون ... دختره رو ول کرد و اومد دنبالم ...صدام میکرد و من بی توجه به اون هق هق می کردمو میدویدم ...

حالم افتضاح بود ... چیزیو جلو چشام نمیدیدم ... اومدم با سرعت از بزرگراه رد شم که ... دو تا دست قوی منو به عقب کشوند

... صدای بوق ماشیـــــــــــــــن ... وای خدای من یه ماشین با سرعت نزدیک بود باهام تصادف کنه ...و اگر اون پسر جوون منو به موقع عقب نمیکشید ...

به خودم اومدم دیدم کیان داره بهم نزدیک میشه ... همون موقع خواستم شروع کنم به دویدن که پسره دستمو گرفت و منو به سمت ماشینش کشوند ....

نمیدونم چرا اینقدر بی فکر شده بودم ... ولی برای فرار از دست اون کثافت سوار شدم ... با سرعت ازش دور شدیم ... نفهمیدم کی خواب رفتم که بعد با نوازش یکی از خواب پریدم ...

اول انگار هیچی یادم نمی اومد ... ولی بعد از چند ثانیه همه ی اون اتفاقات رو به یاد اوردم ... از اون پسره هم خجالت کشیدم و هم ترسیده بودم

بالاخره هر چی باشه من که اصلا نمی شناختمش ....با یاد اوری اونا دوباره هق هقم اوج گرفت ... که یک دفعه منو کشید تو بغلش و شروع کرد به نوازش موهام ... داشتم شاخ در می اوردم ...

این مگه کیه که جرات میکنه منو بغل کنه ...؟! سریع خودمو از بغلش کشیدم بیرون و داد زدم :

ولم کن به من دست نزن عوضـــــــــــــــی ... ولی اون انگار از کارام لذت میبرد آخه با یه لبخند ژگوند نیگام میکرد ...

حسابی اعصابم خرد شده بود ... این بار با جدیت بیشتری داد زدم :

– هـــــــــــــــی آقا مثه اینکه چیزی زدی آره با تو ام می گم به من دست نزن

– آروم باش خانوم بد کردم نجاتت دادم الان هم می رسونمت خونتون پس دیگه آروم بگیر نه بابا خوبه حرف زدنم بلده فکر کردم لاله ...

بعد دیگه ولم کرد و با جدیت ماشینشو روشن کرد و راه افتاد و منم تو افکار خودم فرو رفتم ... این آدرس خونه ما رو از کجا بلد بود ...؟! بی خیالی طی کردمو خواستم پیاده شم ... آخه با اتفاقات امروز دیگه جونی برام نمونده بود که

بخوام بازم کل کل کنم ... همین که در ماشینو باز کردم یه کارت گرفت سمتم... بی هیچ حرفی گرفتمش که خودش گفت

– خوشحال میشم دوباره ببینمت... گیج و منگ شده بودم بی خداحافظی وارد خونه شدم ... هیچ کس نبود ... هیچ کس یعنی مامانو بابام آخه تک فرزندم ... سرم بدجوری درد میکرد ... تو آیینه نگاهی به خودم انداختم ... چشای آبیه خوش رنگم پف کرده بود ...

ترجیح دادم بخوابم ... ولی همش اتفاقای امروز جلو چشمم بود... یاد کارت اون پسره افتادم ... برشداشتم ... روش نوشته بود آرسام مهرشاد ... اوه مای گاد ... کی میره این همه راه رو... روانپزشک بود به قیافه اش نمی خورد دکتر باشه آخه از نظر من همه دکترا یه حورین ولی اون این جوری نبود ...

تو این افکار خودم بودم که صدای باز شدن در اومد ... مامانم بود ... نمی خواستم بفهمه پسری که یه عمر بهش اعتماد داشت حالا تو زرد از اب در اومده ... بازیگر خوبی بودم ... ولی این سخت ترین نقشم بود به استقبالش رفتمو گونه اشو بوسیدم ...

– سلام به مامان گلیه خودم چه خبرا ؟ اوضاع خوبه ؟

مامان – سلام به روی ماهت گلم خوبم ببینم واسه چی چشات قرمزه چیزی شده ؟ با کیان بحثت شده؟

با شنیدن اسمش دوباره خیانتشو به یاد اوردم ... خیلی پسته خیلی... با بی تفاوتی

– نه بابا مگه من اصلا کیانو میبینم که بخوام باهاش بحث کنم ؟ آخر شبه خیلی خوابم گرفته واسه همین چشام قرمز شده بدون اینکه منتظر جوابش بشم به اتاقم رفتم و رو تخت ولو شدم ...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ... آبی به صورتم زدم ... حالم به نسبت بهتر شده بود حس و حال صبحانه خوردنو نداشتم ... یه حسی قلقلکم می داد که به این دکتر مهرشاد زنگ بزنم ... عزممو جزم کردم و موبایلمو برداشتمو شمارشو گرفتم (شماره ی مطبشم بود ولی با شماره ی خودش تماس گرفتم) بعد از دو تا بوق یه صدای ملایم و خوش آهنگی پیچید تو گوشم...

آرسام – بله بفرمایین...

– سلام من آرلا هستم همونی که دیشب تو بزرگراه... نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت :

آرسام – بله بله حالتون بهتره؟ اتفاقی افتاده؟

– ممنون خوبم ... راستش می خواستم ببینمتون میشه؟!

آرسام – چرا که نه من امروز عصر مطب منتظرتونم...

– مرسی پس میبینمتون... فعلا ...

آرسام – بـــــــــــای

حالم خیلی گرفته بود مطمئن بودم مامی حرفمو باور نکرده ... ولی خب چه میشه کرد...!؟ تا عصر رو گذروندم ...

یه مانتوی سفید کوتاه اسپرت تنم کردم با شلوار جین یخی و شال سفید که توش گلای ریز ابی داشت رو پوشیدم ...

یه آریش ملایم هم مهمون صورتم کردم تا از بیحالی در بیام...

آدرس پشت کارت نوشته شده بود ... آروم وارد شدم... منشی راهنماییم کرد و وارد اتاق دکتر شدم ...

وایـــــــــــی خدای من از این دکترا هم هست و من بی خبر بودم ...!؟

اتاق تقریبا بزرگی بود ... یه پنجره بزرگ رو به خیابون داشت ... دکوراسیون اتاق سفید مشکی بود... میشه گفت طراحیش کار آدم با سلیقه ای بوده... خودشم یه پیراهن آبی کاربنی تنگ با شلوار کتون مشککی تنگ پوشیده بود ...

از روپوش دکتری و این چیزا هم خبری نبود موهاشم با حالت فشن ولی باوقار و شیک داده بود بالا... تریپش اصلا به دکترا نمی خورد آخه سنشم به بیشتر از بیستو هفت هشت نمیخورد... همین جور داشتم بررسیش میکردم که دستشو تکون دادو با چشای شیطون خاکستریش زل زد بهم و گفت

آرسام – مورد پسندهـــــــــــــــه؟!

– چی!؟

آرسام – چی نه... باید بگی کی؟ خو خودمو میگم دیگه آخه یه ساعت خیره شدی بهم...

– اگه وضعیت روحی منو می دونستین بهم حق میدادین هر کار بی منطقی بکنم...

آرسام – دوس داری منو به عنوان روانپزشکت انتخاب کنی؟ بهم اعتماد کن... بهت قول میدم با چند جلسه زندگیت از قبل هم بهتر شه... اگه منو قابل میدونی از همین الان شروع کن...

اون همه غرور من کجا رفته....!؟ دلم خیلی گرفته بود ... دوس داشتم با حرف زدن خودمو تخلیه کنم ...

فرصت خوبی بود برام شاید اگه اینقدر تحت فشار روحی نبودم قبول نمیکردم ... ولی .... ولی نیاز داشتم ... به راهنمایی های یه ادم قابل اعتماد...

کی بهتر از آرسام؟! شروع کردم ...

از اول نامزدیم گفتم ... از اینکه نامزدیم با پسر عموی کثافتم فقط به اجبار خانواده ها بود...؟! از رفتارای مشکوک کیان ... از اینکه ماه تا ماه نامزدمو نمیدم ... از همه چی گفتم و آخر از همه اون مهمونی... اون شب بارونی... تو بزرگراه ...

4ماه بعد ...

باورم نمیشد یعنی واقعا چهار ماه گذشت...؟! دیگه آدمی به اسم کیان تو زندگیم نبود... آرسام هم دیگه برام یه دکتر معمولی نبود... ساده میگم خداییش ازش خیلی خوشم اومده بود ... آرسام کمکم کرد از زنگیم پاکش کنم ... عوضی دست از سرم بر نمی داشت... ولی خب دیگه همه چی تموم شد... به خانوادمم همه چیو گفتم... بهم حق می دادن... با اینکه دیگه وضعیت روحیم کاملا خوب شده بود ولی بازم آرسام به بهانه های مختلف باهام قرار میذاشت... از این حسم خیلی میترسیدم... واقعا عشق برام ترسناک شده بود با اینکه حسی به کیان نداشتم ولی خب.... اما هنوز چیزی از حس آرسام نمی دونستم....

به جنسیس سفید خوشملش تکیه داده بودم... مثه همیشه با تیپ دختر کشش از پله های مطب اومد پایین...یه شاخه رز سرخ دستش بود... جلوم خم شد و باژست خاص خودش اونو جلوم گرفتو گفت :

تقدیم به زیباترین گل روی زمین!

با یه لبخند پر از احساس بهش خیره شدمو با چشام ازش تشکر کردم... رفتیم کافی شاپ...به نظر میرسید میخواد درباره موضوع مهمی حرف بزنه...آخه تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمش...! آروم آروم شروع کرد...

آرسام – ببین آرلا درسته چهار ماه بیشتر نیس که میشناسمت... درسته که قرار بود فقط روانپزشکت باشم.... درسته که تازه از شر اون پسره راحت شدی .... درسته...

– وایـــــــــــــــــی سرم رفت چقدر درسته درسته میکنی...! چرا این قدر تو استرس داری!؟ به قول خودت چندتا نفس عمیق بکش و اکسیژنو مهمون شش های گرامت بکن بعد بحرف...

آرسام – خوشمان آمد معلومه خعـــــــــــــلی روت تاثیر گذاشتم

_ چه میشه کرد!؟ دست پرورده ی استاد آرسامم دیگه...

آرسام – می خوام همه حرفامو تو یه کلمه خلاصه کنم... آخه میترسم همینطوری ادامه بدم دیگه به مرز سکته برسم .... به جون خودم سر امتحان کنکور این قدر استرس نداشتم...

– خدا نکنه دکتر آرساممون طوریش بشه...! خب دیگه بگو وگرنه من یه طوریم میشه ها

آرسام – خیلی ساده و راحت میگم تا همین طوری باورم کنی... آرلا من بدجوری عاشـــــــــــــــقتم... قسم میخورم اولین باریه دارم از عشق به یه دختر میگم.... پس باورم کن بزار عشقمو بهت ثابت کنم...

– به شرط اینکه بهم بگی اون شب آدرس خونه ما رو از کجا می دونستـــــــــــــی؟ دفعه های قبل که پرسیدم منو پیچوندی حالا دیگه بگو... خواهش ...

آرسام – خب راستش من یه سالی هست روانشناس مامان جونتم ... خودش دوس نداشت هیچ وقت اعضای خانوادش چیزی بدونن ... آرلا به مامانت افتخار کن .... اون مشکلات زیادی رو تو زندگیش تحمل کرده که هیچ وقت تو ازش چیزی نمی دونستی ... نمی خوام کنجکاوت کنم ... موضوع مهمی نیست ... و متاسفانه دیگه بیشتر از اینم اجازه ندارم چیزی بگـــــــــــم...

– که اینطور چه جالب ... خب کی ازم جواب می خوای؟

آرسام – وای یعنی الان نمی خوای بگی؟

– نخیر آقا روانپزشک بنده بهم توصیه کرده از عجله دوری کنم

آرسام – روانپزشک شما غلط کرده ... فکر منه بدبختو نمی کرد که تو همچین موقعیتی قرار میگیرم...! جون آرسام اذیت نکن دیگه یه کلمه بگو منو می خوای دیگه...!؟

– خب باشه میـــــــــــخوامـــــــــت

آرسام – اوپـــــــــــــس لیدی شما چیزی گفتی؟! هان؟! من جدیدا هوشو حواس از سرم پریده...

– دلم می خواست یه کم برات کلاس بزارم ... ولی .... خداییش دلم نیومد ... امیدوارم تا آخرش همین جوری عاشـــــــق ببینمت...

آرسام – مرسی گل من دیگه نمیزارم چیزی به اسم آرزو تو حرفات باشه ... دنیا رو برات بهشت میکنم آرلای من انتظارشو داشتم.... بالاخره اون همه گل و اون کارا بی دلیل نبود.... بله دیگه آق آرسام افتادی تو دام عاشقی ... داستان ما تازه شروع شده بود... بیشتر روز رو با هم بودیم ... وابستگی زیادی بهش پیدا کرده بودم... آرسام منو می پرستید و بیش از اندازه عاشقم بود ...

اینو حتی از چشای خاکستریش می تونستم بفهمم ...رابطه ما به یه دوستی تبدیل شده بود ... اما هنوز اسمی از رابطه رسمی بین ما نبود...

خانوادم می دونستن که آرسام رواپزشکمه ولی نمی دونستن ما دیگه تا چه حدی پیش رفتیم ... البته از حدش تجاوز نکرده بودیم که...!!!

******

به پیشنهاد آرسام صبح جمعه زدیم از خونه بیرون ... قرار بود بریم باغ یکی از دوستاش ... اونم دو تایی ....خیلی ازش تعریف می کرد ... راه افتادیم ...تو راه آرسام از اینده ی با هم بودنمون می گفت ... از برنامه هاش برای زندگیه رویاییمون ...

دوس داشتم ببینم این جایی که ازش این همه تعریف میکنه چه جوریاست... بالاخره راه رو با خنده و شوخی های آرسام گذروندم ... به محض اینکه رسیدیم از ماشین پریدم بیرون ... نه بابا عجب جایی ....

روی زمین رو برگای سبز پوشونده بودن و گلهای ریز صورتی بینشون خودنمایی خاصی می کردن ... همه جا سبز بود ... بوی خوبی پیچیده بود ... در حالی که به اطراف نگاه میکردم به یه درخت تکیه دادم... توی حال و احوالات خودم بودم که دستی دور کمرم حلقه شد ...

یکدفعه منو از رو به رو کشید تو بغلش ... آرسام بود ... مرد رویا هام ... وقتی تو بغلم گرفتمش چیزی به اسم عشق وجودمو لبریز کرد ... تو همون لحظه از خدا خواستم اونو برا همیشه مال من کنه ... آروم منو از خودش جدا کرد ... تو چشام زل زد ... آروم آروم شروع کرد...

آرسام – چشات دیوونه کننده اس دختر .... واسه چی اینقدر خاصی ... هـــــــان واسه چی .... واسه چی منو وابسته خودت کردی ...

یه لحظه از اون همه نزدیکی ترسیدم ... ولی یه نیرویی مانع از این میشد که ازش فرار کنم ... یه جور خاصی شده بود ...مست بود!؟ نه نبود ... ولی حالت طبیعی هم نداشت ...

خیلی غیر منتظره خم شد روی منو لباشو گذاشت رو لبام ... وقتی داغی لباشو حس کردم دیگه زمانی در کار نبود ... منم همراهیش می کردم ... تنها اونو حس می کردم و به شدت به خودم فشردمش ... همه ی وجودم آرسامو می خواست ... فقط آرسام رو ...

هر چی زمان می گذشت عطشمون بیشتر میشد ... تنها چون نفس کم می اوردیم برای چند ثانیه صبر می کردیم ... ولی باز به چشای پر عطش هم خیره می شدیم ... و دیگه باز من بودمو لبای شیرین و داغ عشقم ...

این بار آرسام خواست دست بکشه که من پیش قدم شدم ... نمی تونستم ازش دست بکشم ... یه دفعه به خودم اومدم ... دیدم روی خروارها گل افتادم و او هم .... کم کم صدای نفسای بیقرارش منو مست کرد ....

دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت ...

انگار می خواست مانتومو پاره کنه ... وحشانه از تنم درش اورد ... پرتش کرد یه سمت دیگه ... نمی دونم واسه چی چیزی بهش نمی گفتم .... دست دیگش در حال نوازش موهای لختم بود که همه چیزو از یادم برده بود ...

... سکوت برای نشون دادن رضایتم کافی بود ... دیگه طاقت نیاورد ... از لبام شروع کرد و تا پایین گردنمو غرق بوسه کرد ...

دستش رفت سمت کمربندش ... این قدر وحشیانه این کارو کرد که فکر کردم می خواد منو بزنه ... تاپ سفید کوتاهمو از تنم در اورد ...درست جایی رونمی دیدم ...

دستش داشت میرفت سمت دکمه ی شلوارم .... ترسیده بودم ... نه ما نباید ... نباید این کار بکنیم ... خواستم مقاومت کنم ولی نتونستم ... بدنم بی حس بود ... یه چیزی تو وجودم می گفت اجازه بده کارشو بکنه ... داشتم زیر احساسی به اسم عشق کمر خم می کردم ...

منو به خودش فشرد ... درد افتضاحی تو کمرم پیچید ... حتی دردش برام دوستداشتنی بود ... چون آرسام عشقم بود ... همه زندگیم بود ... دیگه چیزی نفهمیدم ... نفهمیدم چقدر گذشت که چشامو باز کردمو خودمو تو بغل آرسام پیدا کردم ...

زیر دلمو کمرم دردی داشت که تو عمرم تجربش نکرده بودم ... افتضاح بود افتضاح !!!...یه دفعه داد زدم لباسام کو ...!؟ خدایا ما چیکار کردیم ...؟!

گلبرگهای روی زمین بدن برهنمو قلقلک میدادن ... این قدر منو محکم تو بغلش گرفته بود که نمی تونستم تکون بخورم ... آرسام متوجه من شد و با صدای آرومی گفت :

عشق کوچولوی من چقدر وول میخوری! دوباره تنم به لرزه افتاد ... خواست دوباره که باشو بزاره رو لبام که مانعش شدم ... با عصبانیت ازش پرسیدم

– آرسام تو با من چیکار کردی؟ لعنتی تو با من چیکار کردی ... و هم زمان اشک می ریختم ... و مشت میزدم تو عضله های خوش تراش سینه اش ...

سرمو گذاشت روی سینه اش و گفت

عشق من آروم باش ... مگه من عشقت نیستم...!؟مگه تو با من نبودی...!؟مگه نمی خواستی مال من باشی؟حالا دیگه منو تو مال همیم ... داریم از کنار هم بودن لذت می بریم ...

باورم نمیشد... یعنی واقعا منو آرسام با هم رابطه داشتیم ...؟!

آرسامی که فقط دوستم بود... نه عشقم هم بود ... اصلا همه زندگیم بود .... ولی ما که از رابطه رسمی چیزی بینمون نبود ... ولی خودم خواستم ...پس تقصیر خودمم بود ... میتونستم مخالفت کنم...

آرسام هنوز تو اون حال و هوا بود ... با تمام قدرتم پسش زدم ...

مشغول پوشیدن لباسام شدم ... کمکم داشت از اون فضا می اومد بیرون ... اومد کنارمو گفت :

عشق من خانومم... حالا که مال خودم شدی چرا داری ازم فرار می کنی...!؟ و بازوهامو تو دستای مردونش گرفت ... و زل زد تو چشام ...

دوباره یه جفت چشم خاکستریه روشن منو رام کرد ... سرمو انداختم پایین... نمی تونستم تو چشاش نیگا کنم ...داد زد

– نگاه کن تو چشام ... به خدا دست خودم نبود .. میدونستم نباید هنوز باهات رابطه داشته باشم ... ببخش... ببخش عشقم ... هر وقت بگی میام رابطمونو رسمی میکنم ... فقط ... فقط ترکم نکن ... ازم متنفر نشو ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... عشقت کورم کرده بود ... اینو بفهم که از روی هوس نبود... فقط عشق بود ... عشق ...

نمی تونستم دیگه طاقت بیارم باید میرفتم ... باید ... سرمو بالا گرفتمو تو چشاش نیگا کردم ... خدـــــــــــای من ... واسه چی چشاش قرمز بود!؟ سرخی چشاش از اشک بود ... چقدر مظلوم شده بود...چرا مگه پسرا هم احساس دارن...!؟

ولی آرسام من با همه فرق داشت ...

زخمی که از کیان خورده بودم با عشق آرسام .. با راهنمایی هاش درمان شد ... من به آرسام اعتماد کردم ... عاشقش شدم ... پس نباید جا میزدم ... یه فرصت دوباره بهش دادم ... رو کردم بهش و گفتم :

آرسام تو با من هیچ نسبتی نداشتی ... اینو هر دومون می دونیم ... بد کردی ... بد کردی آرسام میدونی دیگه اسم من چیه !؟ هـــــــــان! دیگه به من میگن یه زن... و باعث همه ی اینا تویی ...

دیگه تموم شد ... کاری که نباید میشد شد ... خب حالا پس مردونگیتو بهم ثابت کن ... نشون بده تا آخرش منو میخوای ... همین الان ... میفهمی همین حالا ...زنگ بزن به بابامو قرار خواستگاری بزار ... اگه منو میخوای ... اگه پای حرفت هستی ... اگه یه مرد واقعی هستی...

مثه یه بچه ی حرف گوش کن شماره اشو از گوشیم برداشت و باهاش تماس گرفت ...

اون یه هفته... شب خواستگاری... اینقدر زود گذشتن که اصلا نفهمیدم چی شد ولی میدونستم آرسامم تا دو ماه دیگه مال خودمه ...

فقط مال من ... اتفاق خاصی هم نیوفتاده بود که قابل گفتن باشه ...شب خواستگاری خیلی خوب برگذار شد ... مامی و بابا هم موافق بودن خب دیگه همه چی جور جور بود...

****

بار اولش نبود که مهمونی مختلط میرفت ... ولی اولین باری بود که همچین جای باحالی بود... خب خونه که نبود ... قصر شاهی بود و البته صاحبشم مثه یه شاه پر غرور ...!!!

سرش تقریبا شلوغ بود ... چند تا از دوستاش ریخته بودن دورش ... ولی کلا از نفس چشم برنمی داشت ...

چشمای آبیه نفس هامین رو یاد عشق گذشته هاش می انداخت!!! عشقی که چند سال با یاد و خاطراتش زندگی کرده بود ...اکثر دخترا قصد داشتن با لوس بازیاشون هامینو جذب کنن ... ولی شانس با نفس بود ... طرف اونو میخواست ...

با اعتماد به نفس زیاد نشسته بود و وانمود می کرد که حتی نمیخواد نیم نگاهی به هامین بیندازه ....

طبق معمول پاهای خوش تراششو روی هم انداخته بود و پر غرور نشسته بود ... هامین بهش نزدیک شد ... نفس که یه کم ترسیده بود ازش فاصله گرفت ... اما هامین با چشای سبز وحشیش بهش خیره شده بود...

بی مقدمه و بی هیچ حرفی نفس رو در آغوش کشید ... نفس به اعتراض از کار هامین داد زد :

هـــــــــی مستی تو!!! و سعی کرد خودشو از بین دستای مردونه ی هامین بیرون بکشه ... ولی هامین بیشتر از کاراش لذت میبرد... نفس اونو میبرد به گذشته هاش ... گذشته های شیرین ... روزایی که با تنها عشقش بود ...

هر چی نفس اعتراض میکرد هامین اونو محکم تر تو بغلش میگرفت ... صدای قلبش نفس رو تسلیم کرد ... نفس گیج شده بود ...این چه حسیه ... چرا دوس نداره مقاومت کنه ... !!!تو همون حالت بهش گفت :

من هامینم... هامین شادمهر و میزبان امشب خب حالا تو خودتو برام معرفی نمیکنی؟؟

اول گیج شده بود ...ولی کم کم به خودش مسلط شد و آروم گفت :

منم نفسم خوشوقتم

هامین زیر لب جواب داد :

نفسم... نفس من به نفست بسته شده دیگه نمیشه کاریش کرد ... دقیقا خودشه... نفس حس خاصی داشت ...

اضطراب... خوشحالی... ترس...نمیتونست درست تشخیص بده...

تو اون وضعیت بود که آیسان (دوست صمیمی نفس) با دو تا گیلاس نزدیکش اومد ... نفس که شوکه شده بود سریع خودشو از تو آغوش هامین بیرون کشید...

اولیش رو به سلامتی خودش ... دومی ... سومی... و نفهمید چی شد که به هفتمی رسید!! دیگه آخریش رو به سلامتی هامین خورد ... خودشم نفهمید چی شد پسری که تازه باهاش آشنا شده بود اینقدر براش مهم شده ...سرشو بالا گرفت که چشاش تو یه جفت چشم سبز وحشی فقل شد...

هامین – چی شد! کم اوردی... خب بخور دیگه !

حس کرد بازیچه شده ... با چشم دنبال آیسان میگشت ... به سمت درب ساختمان رفت کل مهمونا داخل بودن ...خودشم نفهمید چرا سر از حیاط در اورد...

خواست برگرده که یک دفعه با هامین برخورد کرد و پرت شد تو بغلش ...خودشو ازش جدا کرد ولی هامین با حالت التماس رو بهش گفت :

باید باهات حرف بزنم ... خواهش میکنم... موضوع مهمیه ...

نفس – درمورد چی؟ کجا؟

هامین – هیچی نپرس فقط بگو بهم اعتماد داری یا نه...

نفس – خب... خب آره

دستشو گرفتو برد ته باغ... نفس رو چسبوند به دیوار... نگاهشو روی اجزای صورتش چرخوند و شروع کرد :

نفس بار اولی نیس که دیدمت ولی تو اولین باریه که منو دیدی... من دوست داداشتم ... نریمان ... دو ساله دارم از عشقت میمیرم ... تازه یه هفته اس که برگشتم ایران... تو اتریش با هم همخونه بودیم...

عکساتو از لپ تاپش دیدم ... میدونی چقدر منتظر بودم که بیام تورو ...نفسمو ببینم!!! و حالا من رو به روتم و به چشمای آبیت خیره میشمو میگم دیوانه وار میخوامت نفس من...

با سرعت از پله ها رفتم پایین... وای خدا دوباره دیر کردم و عشقمو دم در گذاشتم ... با لبخند نشستم تو ماشین ... ولی به جای صورت آرسام یه دسته گل بزرگ از رز آبی دیدم ... از هیجان جیغ خفیفی کشیدم

آرسام – تقدیم به عشقه خود خودم... میخوام با این رزا تو تلاطم دریای چشات غرق شم... خب گل من باراد... دوس جون منو که خوب میشناسی نه!؟

– اوهـــــــــــــوم

آرسام – امشب یه مهمونیه توپ داره خب پایـــــــــــــــه ای؟

– با تو پایه هر جایی هستـــــــــــــــم...

آرسام – عاشـــــــــــــق همین ریلکس بودنتم....

– خب حالا مستر عاشق دلخسته اجازه من برم بالا لباس عوض کنم برگردم...

آرسام – اجازه ما هم دست شوماس... تو همین جوریش خوردنی هستی چه برسه به اینکه...

– باشه... خب تو فعلا این بوسو داشته باش تا برگردم... و براش یه بوسه فرستادم ....

پیراهن دکلته ی آبی نقره ای تو تنم خیلی بامزه شده بود کفشای نقر ایمو هم پام کردم ..... موهای زیتونیه لختم هم که نمیتونستم درست حالت بدم...یعنی اصلا حالت نمی گرفت واسه همین با یه شاخه رز آبی روی موهامو جمع کردم...

به آرایش ملایمی که داشتم هم بسنده کردم فقط رژمو تمدید کردم...وای عجب تریپی دارم من امشب... ست آبی نقره ای ... آرسام جون خوب حواستو جمع کن...

دستمو دور بازوی آرسام حلقه کردمو با هم وارد شدیم ...

معماریه خونه مدرن نبود ... ولی واقعا با شکوه بود .... کلی میز چهار نفره اطراف محوطه چیده شده بود .... دیوارها حالت دژها قدیمی ساخته شده بود... هر نوع مشروبی که میخواستی سر میز بزرگ اصلیه بود ...

با آرسام یه میز انتخاب کردیم ... باراد اومد سمتمون ... باهاش دست دادم ...و بعد کنار آرسام جا گرفت و شروع کرد به شوخی کردن باهاش... که تقریبا همون موقع برق چشای یکیو از دور دیدم ... آرسام زیر لب به باراد گفت :

اه این خرمگس کوچولوی کنه رو هنوزم دارین!؟

باراد – آره بابا دیگه چه کنیم مثلا خواهرمه ها

دختره با عشوه خاصی جلو اومد و بهم سلام کرد و گفت: من بهار هستم ... خواهر کوچیک باراد و شما؟؟؟

– منم آرلا ... نامزد آرسام جـــــــــــــان...

بعد رو کرد به آرسام و خودشو پرت کرد تو بغلش

بهار –آرســـــــام ای بی معرفت ... میدونی از کی ندیدمت!دلم برات خیلی تنگ شده بود عسیســـــــــــم ...

وای... وای ... نمیدونی چقدر خوشحالم....

حـــــــــالم بهم خورد از این همه عشوه.... راستش یه حسادتی وجومو پر کرده بود... میدونستم رفتار بهار بی دلیل نبود ... حتما دوسش داره ... ولی آخه چرا!؟ آرسام فقط مال منه، عشق منه... بهار بیشعور دوباره با عشوه و ادا دست آرسامو کشید

بهار – تنها همپای رقص من تویـــــــــــــــی ، پاشو دیگه... پاشو باهم یه دور رقصو داشته باشیم

آرسام به من اشاره کرد و گفت :

میبینی که آرلا تنهاس... ولی این بهارک بدون نتوجه به من دوباره دست آرسامو کشید...

بهار – پس باراد این جا چیکارس!؟ بیا دیگه

و دستشو کشید و با خودش به وسط برد .... دلم گرفت ... یعنی چی منو تنها گذاشتو رفت...!؟رفت که با یکی دیگه باشه...!خیلی نامردی آرسام ... خیلی...دنبال یه راهی واسه تلافی بودم که با دیدن باراد که بهم خیره شده بود چشام برق زد... چشمامو مظلوم کردمو بهش خیره شدم... فهمید درد من چیه ... واسه همین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

افتخار یه دور رقصو به من میدین !؟

با لبخند دستمو تو دستش گذاشتم... و رفتیم وسط ...آخـــــــــــــی بیچاره ذوق مرگ شده بود لبخند از رو لبش نمی رفت ... بچه پر رو ... با چشم دنبال آرسام گشتم ...

واسه چند ثانیه نگاهمون تو هم قفل شد... تو چشاش خشمو میدیدم... بی خیال نگاهمو ازش گرفتم ... و به رقصم ادامه دادم... باراد دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با هم تکون میخوردیم...

یه لحظه دست باراد رو ول کردم که چرخ بزنم .... وقتی اومدم دوباره دستشو بگیرم دیدم ....آرسام یقه ی باراد رو گرفته و داد میزنه

– باراد تو خجالت نمیکشی ؟؟؟ بی شعـــــــور تو با زن من چیکار داری؟ باراد بخدا یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه ببینم به زن من دست زدی دیگه یادم میره دوست چند سالمی... میفهمی...!؟دیگه به چشم یه خیانتکار بهت نگاه میکنم ... فقط همین ...

هنوز داشن با هم دعوا میکردن که بغض راه گلومو بست ... از کنارشون رفتم ... مگه باراد چیکار کرده بود...!؟ اصلا اگه غیرت داره خودش نباید تو مهمونی به این شلوغی منو تنهامیذاشت...

باید یه کوچولو گریه میکردم تا خودمو تخلیه کنم... دنبال یه جای خلوت گشتم ... یه راهروی باریک کنار درختا بود... با ترس وارد شدم ...

ته راهرو میرسید به یه محوطه ... خـــــــــدای من ... یه اسخر بزرگ که سطح آبشو نیلوفرای آبی پوشونده بودن وسط محوطه قرار داشت... خیـــــــــلی قشنگ بود ... لب استخر نشستم... پاهامو گذاشتم تو آب... و اشکام سرازیر شدن ... دلم بدجوری گرفته بود ...

خیلی نامرده ... خیلی ... خودش هر کاری دوس داره میکنه ... ولی من حتی نباید...!!!تو حال خودمو اشکام بودم که دو تا دست روی شونه هام حس کردم ... خواستم جیغ بزنم که دستشو جلو دهانم گذاشت و گفت :

آرلا منم ... آروم باش... آروم خانومم.... کجا رفتی یه دفعه...!؟

ببخش گلم ، تو که میدونی عشقم تویی... زندگیم تویی ... همه هستیم تویی...آرلای من ... این خرمگس کنه کجا و تو کجا!!! آروم اشکامو پاک کرد و نشست پشتم و پاهاشو از دو طرف بدنم گذاشت تو آب...و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آروم دستامو نوازش میکرد...

– آرسام ،واسه چی تنهام گذاشتی رفتی...؟؟؟

آرسام – دیگه هیچی نگو عشقم ... هیچی...فقط آروم باش ...و سرمو تو دستاش گرفت...

و بهم نزدیک شد ...لباشو گذاشت رو لبام ... همین منو به آرامش میرسوند..

آرسام – بگو که منو بخشیدی ... بگـــــــــو دیگه ؟

– میبخشم ولی شرط داره!!!

آرسام – هرچـــــــــی که باشه قبوله...

– به شرط این که تو هم منو ببخشی... شاید ... شاید نباید با باراد میرقصیدم....

آرسام – عاشـــــــــــــــقتم آرلای من ... میگمـــــــــــا من که خیلی تشنمه... (ضایع بود منظورش چیه ولی این جور مواقع بهتره آدم خنگ بازی دربیاره...)

– ا آرسام الان چه وقت تشنگیه ،حالا آب از کجا بیاریـــــــــــم؟؟؟

خواست دوباره نزدیک شه که خودمو عقب کشیدم...

آرسام – طاقت ندارم عشقم ، عقده ای میشـــــــــــما!!! و دوباره لباشو گذاشت رو لبام.... نفهمیدم کی پرت شدم تو آب ...

ولی قبل از اینکه تعادلمو به دست بیارم آرسام منو محکم تو بغلش گرفت ...آب تا نصف بدنم بیشتر نمیرسید...

خودمو بالا کشیدمو گردنشو بوسیدم...کار منه احمق بیقرارش کرد... زمزمه وار کنار گوشم گفت :

عشق من تویی ... زندگیه من تویی ... نفسم به نفس تو بسته اس.... و با دستش منو اورد روی سطح آب ... یه دستش زیر کمرم بود... آروم همو بوسیدیم....دیگه طاقت نیوورد و ...

کارمون دیوونگی بود... حماقت بود ... آخه اونجا ... ولی این دیوونگی با آرسام بود... واسه همین دوسش داشتم ...

با اون لباسای خیسو کمر درد چیکار میکردم ...!!! وای خدا آبروم جلو باراد میره... دلم میخواست بخوابم ... اصلا نمیتونستم درست راه برم...آرسام منو رو دستاش گرفتو منم خودمو زدم به خواب... آرسام زیر لب میگفت:

بابا تو که میدونی شوهرت... عشقت ... آرسامت ... دیوونه اس .. روانیته ...خب دیگه واسه چی این قدر خودتو خوشمل میکنی که من نتونم خودمو کنترل بفرمایم؟؟؟ هـــــــان آخه چرا؟؟؟

نه مثه اینکه واقعا یه طوریش شده با اینکه میدونست من خوابم همین جور هـــــــــی حرف میزد...

ولی آبرومون درستو حسابی رفت ...نمیدونم شایدم نرفت .... در کل جیم شدیم... آرسام منو خوابوند رو صندلیه عقب

آرسام – وای خدا وقتی میخوابی خواستنی تر میشی (آرسام من جنبه ندارمـــــــــا میام میپرم بغلت میکنم)

رسیده بودیم خونه ... ولی با اون وضعیت ... با اون لباسا که نمیتونستم برم خونه ... زنگ زدم خونه و گفتم شب رو پیش فرناز (دوستم) میخوابم ....

وای بعد از اینکه زنگ زدم تازه یادم افتاد ساعت چنده ... خدارو شکر بهم شک نکرد ... مامی جـــــــــون خودمه دیگه....!!!!!وای وای به جون خودم من دروغگو نبودما... ولی چه کنم ... مجبور بودم دیگـــــــه...

شب رو تو بغل گرمو نرم عشقم سر کردم... صبح با بوسه ای روی گونه ام از خواب بیدار شدم ... دیگه درد نداشتم ... ولی با این حال آرسام دوباره بغلم کرد و به سمت آشپزخونه حرکت کرد

– وایـــــــــــــی آرسام چقدر لوسم میکنی ... هنوز که چلاق نشدم ... میتونم راه برم...

آرسام – خانومم ، چه کنم دیگه ... با آرلای خودم این جوری نباشم پس میخوای با دخترای تو مطبم این جوری باشم....!؟

– آرسام نگـــــــــو حسودیم شد!!!!!!

– آرسام فدای این حسودیای تو گلم...

– اگه یه روزی تورو نداشته باشم میمیرم...

– هیـــــــــــــــس هیچی نگو ... یعنی چی این حرفا!!! حتی طاقت شنیدنشم ندارم....

تو مال منی ... فقط مال من ... مگه میزارم مال یکی دیگه باشی ؟؟؟!!!! با تو فهمیدم زندگی، عشق یعنی چی ؛ با تو قصر رویاهامو رو ابرا ساختم ... دیگه نگو ... دیگه حرف از دوری نزن که حرفشم نابودم میکنه...

– نگو آرسام .. با این حرفا منو وابسته تر میکنیـــــــــــــــا !!!!

– نفسم ... خانومم به آرسامت وابسته نباشی ؛میخوای وابسته ی اون باراد باشی؟ هـــــــــــان؟!

– ا مگه قرار نبود دیگه تکرارش نکنی!!! راستی رقص با بهار جـــــــــونت چه طور بود؟؟؟

– دختره ی پر رو نمیتونه درست راه بره ... بعد اومده میگه تو همپای رقص منی!!!!

بعد اومد کنارمو منو از رو صندلی بلند کرد و نشوند رو پای خودش ... وا دوباره شیطون شده!!! آروم ، آروم موهامو نوازش کرد و زمزمه وار کنار گوشم گفت :

آرلای من ، مگه تلاطم دریای چشات میزاره دخترای بدبخت دیگه هم از نگاهای من چیزی نصیبشون بشه.... منو دیوونه ی خودت کردی دختر ... چه جوری بگـــــــــــم که تو عشـــــــــــق منی هان!!!؟؟؟ رمانتیک گفتم ... حالا وحشیانه و با داد میگم عاشـــــــــــــــقتم !!!!!!!

زندگی با آرسام رویایی بود برام که هنوز بهش نرسیده بودم...

نگران کننده تر از همه خانوادم بودن ... که فکر میکردن هنوز یه دختر دارن ... یه دختر پاک ... نمیدونستن من دیگه ...

تقریبا خرید بیشتر وسایل واسه عقدمونو انجام داده بودیم.... تو حالو هوای خریدامون بودیم که برای بابام یه معموریت فوری به اصفهان پیش اومد... مامانم هم یه چند وقتی بود که خیلی دلش گرفته بود واسه همین عزم رفتن کرد ...

منم که درگیر درس و دانشگاه بودم (خیر سرم حالا انگار چقدر دانشگاه میرفتم ... هر روز به بهانه دانشگاه از خونه میزدم بیرون ولی بعدش با آرسام جیم میشدیم ... وای که چه کـــــــــیفی میداد) واسه همین قرار شد بمونم خونه ... با تنها بودن تو خونه مشکلی نداشتم ...ولی حرف یه روز و دو روز نبود که .... دو هفته بـــــــــود ..!!!!!!!!!!!!

یک ساعت از رفتنشون گذشته بود... به آرسام زنگ زدم ... از جریان سفرشون چیزی نمیدونست ...!!! یه جورایی میخواستم سورپرایزش کنم ... وقتی بهش گفتم یه ذوقی کرد که خدا میدونه...نیم ساعت بعدش رسید خونه مون ... خونه نه چندان بزرگ ما در مقابل خونه آرسام اینا ساده به نظر می اومد ... آخه وضعیت خانوادگیمون هم در یه سطح نبود ... با اینکه زندگیه مرفهی داشتیم ولی به پای خانواده ی مهرشاد نمیرسید ...

از این اخلاق آرسام خوشم می اومد که کوچیک ترین حرفی در مورد بالاتر بودن سطح خانوادگیش نمیزد ... هرچند که اختلاف نا چیزی بود...

شام رو با هم خوردیم و ساعت 12 بود که برگشتیم ... با جنسیس سفیدش در خونه ایستادیم ... پیاده شدم و منتظر شدم که آرسام هم پیاده بشه که با هم بریم بالا...

ولی دیدم نه قصد بالا اومدن نداره ... هه... چه خوش خیال بودم من... خوبه پسر نیستم که اینقدر ...

چه کنم بابا دیگه ... آخه کی رابطه با عشقشو ، اونم عشقی که همچین اندامی داره رو نمیخواد...!!!؟؟؟ ماشاالله سینه چاک ، قد بلند ،خوش هیکل خب دیگه چی میخوام...!!! ولی این که میخواد بره ... نه نرو ... من میخوامت...!!!!!

با مظلومیت بهش خیره شدم ... و چشامو مثه گربه ی شرک کردمو بهش چشم دوختم...

– آرســـــــامی..إ ... چیزه ...من ... من میترسم تنهایی ... یعنی ... یعنی تو نمیای پیشم ؟؟؟؟؟؟؟

– پیشت بـــــــــــخوابم ؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!

– خب آره مگه چی میشه !؟

– من حالم دست خودم نیستـــــــــــــــا ... کنارت بخوابم یه کاری دست خودمو تومیدمـــــــــــــا!!!!!

– اصلش نباید اون رابطه اولو باهات برقرار میکردم ... حالا دیگه آب از سرم گذشته...

– ازم ناراحتی که بدون هیچ نسبتی بهت دست زدم...!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟

– نسبت که نباید حتماً رسمی باشه .... مهم عشقمونه ... فقط عشـــــــــــق...

– عاشـــــــــــقتم آرلا مال خودمی...

– پس میای دیگـــــــــــــــه؟؟؟؟؟

– به شرط اینکه بهم اجازه بدی....!!!!!!!!

– آرســـــــــــــام!!!!؟؟ ؟؟؟

– جونم....!!؟؟ خب تو که این جوری صدام میکنی من ذوق مرگ میشم خانومم...!!!!!!!!!!

– وا... خدانکنه... پس دیگه اومدنی شدی نـــــــــــه!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟

– آره گلم تو برو تو منم الان میـــــــــــــــام...

پریدم تو خونه... خیلی خسته بودم ... ولی اصلا خوابم نمی اومد... لباس خواب ارغوانی امو برداشتم و عطرمم رو خودم خالی کردم ... یه ذره برق لبم مالیدم رو لبام...خب دیگه آماده شدیـــــــــــم ... آرسام وارد خونه شد ... باسرعت دویدم طرفش ... محکم بغلم کرد و منم پاهامو دور کمرش حلقه کردم ...

- إ... إ... قبول نیس ... من حواسم نبود ... نقطه ضعف منو پیدا کردی ... میدونی من نمیتونم در مقابل تو خودمو کنترل کنم آره؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

- آرســـــــــــــام من خوابم نمیاد...!!!!!!!!

- می خوای لالایی بخونم...؟؟؟؟؟

- مگه بلدی ؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!

- آره چه جـــــــــــــورم... بپر بریم سمت اتاقت...

آروم منو خوابوند روی تختم ... خودشم نشست لبه ی تخت و سرمو گذاشت روی پاهاش ...

- یکی بود ... یکی نبود ... حالا همه اینه اونی که بود آرلا خانوم من بود... عشق من بود.... یه روز این دختر کوچولوی ما دست مامانشو ول کرد و رفت وسط خیابون ...

ولی چون خدا جون دوسش داشت یه پسر کوچولو دستشو گرفت.... و نگذاشت ماشین بهش بزنه ...

آرلا خانوم ما با ناز و عشوه ی خودش پسر کوچولو رو عاشق خودش کرد ... ولی خیلی زود ... زودتر از چیزی که فکرشو بکنی ... پسر کوچولوی ما که اسمش آرسام بود رو تنها گذاشت و رفت دنبال آرزوهاش ...

ولی وقتی بزرگ شد آرسام دوباره پیداش کرد....دیگه واسه خودش مردی شده بود... آرلا هم یه خانوم خوشگل...ولی هنوزم برا آرسام همون خانوم کوچولو بود...آرلا بازم دست مامانشو ول کرده بود و تنها شده بود ...

آرسام وقتی اینبار اونو دید یه کاری دستش داد که دیگه نتونه ولش کنه ...

آرسام دختر بودنشو ازش گرفت .... ولی در عوض بهش یه عشق بزرگ داد... بهش قول داد دنیا رو براش بهشت کنه ... و این شد که اینبار آرلا نتونست تنهاش بزاره چون اونم ...

آرسام کارای بد بد رو خیلی خوب بلد بود و یه کاری کرد که دیگه آرلا وجودش از چیزی به اسم عشق پر بشه !!!!!!!!!!...

درباره : رمان فقط مال من باش ,

این چی بود تعریف کرد....!!!!! یعنی اولش من آرسامو نمیخواستم .... !!! ولی خداییش قشنگ ترین قصه ای بود که تا حالا شنیده بودم ...

از جاش پا شد و اومد کنارم خوابید ... آروم منو تو بغلش کشید و موهام رو نوازش کرد ... میدونستم کسیه که میتونم بهش تکیه کنم ... میتونم احساسمو خرجش کنم ... ارزش هر کاریو داشت ... یقین داشتم...

مثه یه عروسک باهام بازی میکرد ... موهامو نوازش میکرد ... وقتی بازوهامو ناز میکرد قلقکم میشد ... سعی میکردم خوب نقش بازی کنم ... ولی تا دست گذاشت رو شکمم نا خود اگاه آه کشیدم... و چشام باز شد ... آرسام زرد کرده بود ... خندم گرفته بود ... شده بود مثه مجرما و منم آقا پلیسه...

- آرسام خوبی ... چرا این رنگی شدی؟؟؟؟؟ طوریت شده ...؟؟؟؟؟

- آره ... آره خوبم ... واسه چی بیدار شدی ؟؟؟؟؟؟

- بابا یه چیزی هم بدهکار شدما!!!!!!!!

– ببخش ... خب تو مگه بیدار بودی ؟؟ دیگه قول ... فقط نیگات میکنم...

مثه بچه ها مظلوم شده بود ... چقدر دلم میخواست بپرم بغلش بوسش کنم...

صبح زود تر از آرسام از خواب بیدار شدم ... عزیزم چه ناز خوابیده ... آرلا فداش...وای باورم نمیشد ... من چه دختری شده بودم ... هه دختر کجا بود بابا...مگه من دیگه دختر بودم !؟؟؟؟... از اعتماد خانوادم سو استفاده کرده بودم .... وای نه .... سریع پریدم تو حموم ... عطر خودمم ریختم تو وان و پریدم تو ... ای جان چه حالی میده ... دلم میخواست بازی کنم ...

همش حباب درست میکردمو فوت میکردم بالا و خودم میترکوندشون ... تو وان واسه خودو شنا میکردم و آب میپاشیدم رو خودمو تو آب چرخ میزدم ... نمیدونم چقدر طول کشیده بود ... دوس نداشتم بیام بیرون بازم بازی میکردم ...

داشتم بازم حباب درست میکردم که آرسام با صاف کردن صداش منو به خودم اورد ... خیلی ترسیدم که یه دفعه دیدمش ... واسه همین یه جیغ بنفـــش زدم ... داد زدم

– برو بیـــــــــــرون .... بـــــــــرو ... کی اومدی تو...!!!!!؟؟؟؟آرسام برو ...!!!!

(در حالی که یه لبخند شیطانی به لب داشت ...) – کجا برم بابا ... دیوونم کردی ... مستم کردی با این کارات حالا بیرونم میکنی!!!بابا شکنجه در چه حد....!!! من که دیشب فقط نگات کردم... فقط

– تو که راست میگی !!!!!!!

– آره عزیزم خیلی توقع بی جایی داری ... خیلی

– آرســـــــــــام بـــــــــــرو .... برو بیـــــــــــرون !!!!!!!!

– اوکی رفتم خانومی .... تو هم زود تمومش کن دیگه ....

****

منو آرسام انگار دیگه زندگیه مشترکمونو شروع کرده بودیم ... وای اگه مامانم میفهمید ...!!!!! چهار روز از رفتنشون گذشته بود ....

آرسام هر صبح میرفت مطب و منم دانشگاه ... ظهر که بر میگشتیم دو تامون خسته و گرسنه بودیم ... با هم ناهار درست میکردیمو میخوردیم و سر آشپزی چه خرابکاری هایی که نمیکردیم و سر هر کدوم چقد میخندیدیم...

طعم خوشبختی رو با تموم وجودم میچشیدم ... تنها ترسم از دست دادنش بود ... اگه یه روزی قرار نباشه مال من باشه من میمیرم ... این حرف همیشگیم بود ...

از دانشگاه برگشتم ... خیلی خسته بودم ... مقنعه امو کندم و پرتش کردم گوشه هال ... داشتم با بی حالی به سمت آشپزخونه میرفتم که موبایلم زنگ خورد ... عکس فرناز افتاد بود رو گوشیم :

– هان ؟ چیه ؟ چی میگی ؟؟؟

– هانو کوفت ... زهرمار ... تو نازمد کردی هنو آدم نشدی...؟؟؟؟!!!

– نوچ

– به درک اصلا خدافظ...

– هـــــــــــوی چه زودم قهر میکنه ...خو از دانشگاه اومدم ... خسته شدم ...!!!!

– عزیز مامان... خوش گذشت ... با دوستات بازی کردی ؟؟؟؟

– فرناز مث آدم بگو چیکارم داری؟ حال ندارم

– فرداشب تولد منو فریمانه ...

– مگه برا دوقلو های خنگ هم تولد میگیرن؟؟؟؟

– آرلا آدم باش ... اومدن ... نیومدنشم دست خودت نیس ... حتما میای ... اوکی!؟

– جون فرناز حسش نیس... این مدت زیاد مهمونی رفتم ... دیگه داره حالم بهم میخوره ...

– منتظرم بـــــــــــــای

–مرگ ، کوفت ، زهرمار .... بیشعور گوشیو قطع کرد ... چه کنم دیگه ... همین فرنازو که بیشتر ندارم ....

پیراهن یاسی کوتاهم اندام ظریفمو مثه عروسکا نشون میداد ... کفشای یاسی پاشنه ده سانتمم برداشتم ... یه آرایش ملیح نشوندم رو صورتم ...موهای لختمم همین جوری باز گزاشتم ...

تیپ اسپرت آرسام دیوونه کننده بود... تیشرت سفید با کت اسپرت قهوه ای سوخته و شلوار تنگ سفید... پرفکت بود... بوی عطرشم که از دو متریش آدمو گیج میکرد...

نسبت به این مهمونی حس خوبی نداشتم آخه امشب آرسام جریان رابطه من با اکیپ دوستان رو میفهمید...

از دو سال پیش یه اکیپ بودیم .... منو فرناز و داداش دوقلوش فریمان .سام و عسل و چندتای دیگه از بین پسرا با سامو فریمان راحت تر بودم ... کاملا مثه برادرام بودن ...تو مهمونیا همیشه باهاشون میرقصیدم ... ولی امشب چی...!!!!!!

وارد شدیم... فرناز با کلی شوخی و مسخره بازی اومد سراغمون .... فریمان هم بعد از آشنایی با آرسام رو کرد به منو گفت:

– خواهر کوچولو بپر وسط که دلم تنگه برات ... بی توجه به آرسام همراهیش کردم ... در حین رقصم با چشم دنبال آرسام گشتم ... با چشمای پر از خشم بهمون خیره شده بود ...

از نگاش ترسیدم ولی بازم به رقصم ادامه دادم ... تا اینکه یکی از پشت چشمامو گرفت ... فکر کردم آرسامه ....

با تردید برگشتم که با یه جفت چشم مشکی شیطون رو به رو شدم ... سام بود ... یه جیغ خفیف زدم و پریدم بالا و پایین و داد زدم

چطوری سامـــــــــــــــی؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟

– سلـــــــــــــام آرلا خانوم ... خانوم کم پیدا ... و منو بلند کرد و تو هوا چرخوند ... منم بلند بلند میخندیدم ...

اصلا فکر نمیکردم که آرسامی هم هست ...

دلم میخواست رو اعصابش راه برم ....غیرتشو خیلی دوس داشتم ... بهم نشون میداد براش مهم ام ... مدیونین فکر کنین آدم نامرد و خودخواهی بودمـــــــــــا...

بعد از چند دقیقه منو گذاشت رو زمین و جلوم زانو زد و گفت:

– خواهری ، میای باهام برقصی ... یه ساله ندیدمت ...دستامو دور گردنش حلقه کردمو... شروع کردیم ... آهنگ بعد خوراک هیپ هایپ بود ... منو سام هم که رقص هماهنگمون حرف نداشت...شروع کردیم... حسابی جو گیر شده بودم ...

سام هم دست کمی از من نداشت ... حس بدی پیدا کرده بودم ... حس میکردم خیانت کردم... برگشتم پیش آرسام ...

ازش میترسیدم ... مثه یه گرگ وحشی بود ... دیگه چشاش مظلوم پر از عشقو شیطونی نبود ... موقع کادو دادن رسید ... با اون وضعیت دیگه حوصله هیچ کاریو نداشتم ... برای فریمان یه تیشرت مارکدار خریده بودم .... برا فرنازم یه دستبند ... کوفتش بشه ... خیلی ناز بود روش نگین های ظریفی کار شده بود ...

کادو هارو دادیم و شام هم خوردیم ولی بازم باهام حرف نمیزد ... تا اینکه رسیدیم خونه ... با عصبانیت و خشم رو کرد به منو گفت :

– امشب خوش گذشت؟؟؟؟ خوب بود نه !!!! هر دقیقه تو بغل یکی رقصیدی ... !! لعنتی ... مثلا من عشقتم ... بعد بی توجه به من میری تو بغل هر کی دلت میخواد میرقصی ....

بهت نشون میدم من کیم ... دستمو کشید و برد تو اتاق خواب ... وحشی شده بود ... لباس یاسیمو که خیلی دوسش داشتم جوری کشید که پاره شد ... و یکدفعه ولم کرد که افتادم روی تخت... در حالی که گره ی کراواتشو شل میکرد غرید :

آرلا ... همه زندیگیم تویی ... عشق من تویی ... پس تویه لعنتی چرا باهام این جوری میکنی...!!!! هـــــــــان ؟

مگه چی برات کم گذاشتم ... واسه چی با غیرتم بازی میکنی ...؟! امشب یه کاری میکنم که بفهمی من شوهرتم ... مفهمی من شوهرتـــــــــم...

صبح با بدبختی چشمامو باز کردم ... زیر دلم درد افتضاحی داشت ... دستام میلرزید ... سرگیجه داشتم... دستمو به دیوار گرفتمو آروم به سمت دستشویی رفتم ...

تو آیینه نگاهی به خودم کردم ... وحشت کرده بودم ... رنگم شده بود مثه گچ... یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم ولی سریع خودمو جمع کردمو به سمت هال رفتم ... رو کاناپه دراز کشیدم ... تو خواب و بیداری بودم... نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای چرخیدن کلید تو در از خواب بیدار شدم ... تقریبا ظهر شده بود ... دل ضعفه داشتم ... آرسام با ظرف غذا وارد شد ... بوی جوجه کباب پیچید تو خونه ... همیشه عاشق جوجه کباب بودم ... ولی نمی دونم چی شد که به محض اینکه بوش به دماغم خورد حالت تهوع گرفتم ... هجوم بردم به سمت دستشویی ... هیچی نخورده بودم که بالا بیارم ...

آرسام از حالم وحشت کرده بود ... خودش رو پرت کرد تو دستشویی و تند تند شروع کرد به حرف زدن ...

– آرلا ... آرلا خوبی ؟؟؟ چی شدی؟ آرلا با تو ام ! چی خوردی...؟؟ چرا این شکلی شدی!!!! حالت چه طوره ؟ آرلا با توام؟؟؟؟؟

این قدر اق زدم که یه لحظه چشام سیاهی رفت ... ولی قبل از اینکه بیفتم رو زمین منو رو هوا گرفت ... با صدای گرفته ای گفتم

– آرسام ...ح .... حالم خیلی بده .....!!!!!

بی هیچ فکری به سمت در حمله کرد ... رفتیم بیمارستان .. نفهمیدم چی شد ... خواب بودم ...؟! بی هوش بودم ...؟!نمیدونم فقط وقتی چشام باز شد دستام تو دستای مردونه ی آرسام بود ...

– آرس... آرسام من چی شدم؟ حالم خیلی بده ...

– آروم باش عروسک من ... حالت خوب نیس ضعف داری ....!!!!بهت سرم وصل کردن ... آروم بخواب خانومم...

– میخوام برم خونه ... از این جا بدم میاد ... منو ببر خونه ...

– باید صبر کنیم سرمت تموم شه ...

خیلی حالم بد بود ... حتی نفس کشیدن برام سخت شده بود ...بالاخره این سرم تموم شد و پرستار اومد و لباسامو عوض کردم ... ولی هنوز نفهمیده بودم جریان چیه و چرا منه بدبخت به این روز افتادم...

حتما به خاطر غذای مهمونیه دیشب بوده ... آره مسموم شدم ...

و تو دلم چند تا فوحش نثار اون فرناز واسه غذاهای مسمومشون کردم ....با بیحال از آرسام پرسیدم .... با مهربونی و چشمای نگران به اتاقی اشاره کرد و گفت :

باید بریم اونجا... دکتر بهت دلیلشو میگه ... یه لحظه دلم لرزید ... ولی چی میخواست بگه ... فوقش میگفت یه مسمومیت ساده بوده ... با کمک آرسام رفتیم سمت اون اتاق ...

یا خدا در اتاق نوشته بود متخصص زنان و زایمان ... سرم گیج رفت ... نمیتونستم درست جلو چشمامو ببینم ...

– چی شدی عشقم ....؟! آروم تر بیا

و در اتاق رو زد و با هم وارد شدیم ... سریع رو صندلیه کنار دکتر جا گرفتم و به دهان دکتر خیره شدم ... با استرس منتظر حرفش شدم ... شروع کرد...

– خانوم کیان فر بهتون تبریک میگم .... طبق این آزمایش شما صاحب یه نی نی کوچولو شدین...!!!!!!

حرف دکتر مثه پتک خورد تو سرم ... دیگه چیزی نشنیدم ... سرمو گذاشتم رو شونه ی آرسام و از هوش رفتم ...

وقتی چشمامو باز کردم تو خونه بودیم ...

– آرسام یعنی چی اینا؟؟؟؟یعنی چی من بچه دار شدم ؟؟؟ مگه من اسم شوهر تو شناسنامه امه؟؟؟ این چه بلایی که سرم اومد؟؟

هق هقم اوج گرفت... داد زدم ...آخه چرا خـــــــــــــدا ... من چیکار کنم؟؟؟؟؟؟ آرسام با من چیکار کردی؟؟؟؟ من؟ بچه ؟ رو زمین مشت میزدم و داد میزدم نمیخوام... آرسام نزدیکم شد و منو تو بغلش گرفت و گفت:

آرلا ، عشقم هر کاری میخوای با من بکن ... هر چی دوس داری منو بزن... بزن تو گوشم ... سرم داد بزن ... هر چی بگی لایقمه .... ببخش خانومم ولی چه میشه کرد... آرلا ببخش ... بخدا نمیگذارم کسی بفهمه... فقط تو آروم باش ... خودتو اذیت نکن ... التماست میکنم....

– خفه شـــــــــــو آشغال ... ازت بدم میاد... متنفـــــــــــــــــرم.. . میفهمی تنفر چیه؟؟؟؟

حالا من ازت متنفرم ... تو یه آدم خودخواهی .... دیگه نمیخوام ببینمت ... آبرو برام نزاشتی .... با چه رویی تو چشم مامان بابام نیگا کنم...؟؟؟

برم بگم من حامله ام ؟ آره؟ د جواب بده لعنتی ؟! چه خاکی تو سرم بریزم؟ هان؟! واسه چی با من این کارو کردی ؟؟؟؟؟ دیگه نمیخوام جلو چشام ببینمت ... برو ... از این جا بـــــــــــــــرو!!!!!!!!

و دویدم به سمت اتاقم و در رو قفل کردم... آرسام محکم دستگیره ی در رو فشار میداد و داد میزد

– در رو باز کن ... هوی من با توام میگم در رو باز کن ... فکر کردی من میخواستم؟ آره؟ فکر کردی آبروی من نمیره ؟ اون بچه مال منم هست ... آرلا بفهم ...

بهت میگم نمیزارم کسی بفهمه ... هیچ کس ... زمان عقدم جلو میندازیم ... دیگه این در لعنتیو باز کن تا نشکستمش ... میگم در رو باز کن ... کـــــــــــری ... آرلا؟!

– آرسام تنهام بزار ... برو بزار تو حال خودم باشم ... التماست میکنم برو ...

و دیگه صدایی نشنیدم ... تو تنهاییه خودم زار زدم ... از ته دلم گریه کردم ...

مگه چاره دیگه هم داشتم؟؟!! جز گریه و زاری نمی تونستم کاری کنم... چه جوری باهاش کنار می اومدم...؟!خب معلومه وقتی چند بار ...

سرم سنگین شده بود ... دستی روی شکمم کشیدم و دوباره من بودمو اشکایی که به سرعت از چشام پایین می اومدند... چرا اینقدر بدبختم؟

خدایا حالا چیکار کنم... اگه بابام بفهمه...!!!!!!! اگه بفهمه دخترش چه گندی زده ... ای کاش اینا همه یه خواب بود ...

پس چرا از خواب بیدار نمیشم .... چرا اینقدر شبیه واقعیته؟!... بیدار شو ... از این رویای مسخره بیا بیرون ...

و همزمان تو صورت خودم میزدم ... مگه اینا خواب نیست ؟! پس چرا بیدار نمیشم خدا ... خدایا منو بکش ... دوس نداشتم از اون تاریکیه اتاق بیام بیرون ...

بهم آرامش نمیداد ولی هر چی که بود بهتر از فضای بیرون بود... نفهمیدم کی خوابم برد... که با صدای تقه ی در از خواب پریدم ...

– آرلا ، عزیزم ... از دیشب چیزی نخوردی ... ضعف کردی ... حالت خوب نیست گلم ... بیا ... بیا بیرون شام بخور... با خودت لج نکن ... با این کارا هیچ چیز تغییر نمیکنه ....در رو باز کن !!!!!

– چی داری میگی تو ... میگم دیگه نمیخوام ببینمت ... تو یه نامردی ... نامرد ... ازت بدم میاد ...از خونه ی بابام برو بیرون ....

– حالت خوب نیست مراعاتتو میکنم ... هر چی دوس داری بهم بگو ولی نگو نامرد ... از این کلمه متنفرم ... اینا همش تقصیر منه ... میدونم ... ولی پاش وایستادم ... ببین من میتونستم بزنم زیر همه چی ... ولی ... ولی ... همچین کاریو نکردم ... چون عاشقم ...

عاشق تو و اون بچه تو شکمت ... خودم جلو میایستم ... نمیزارم از گل نازک تر از کسی بشنوی... ولی بهم نگو نامرد... میفهمی ...بهم بر میخوره...!!!!!!

– بهم زمان بده ... بزار خودمو پیدا کنم...

– چقدر ؟ چقدر وقت میخوای تا از اون اتاق تاریک کوفتی بیای بیرون ...هـــــــــــان؟؟؟ در رو تا نصفه باز کن غذاتو میزارم ... مگه تو مشکلت دیدن من نیس؟ خب سینی غذا رو میدم داخل ... لج نکن و در رو باز کن...

دیدم باز نکنم دست برنمیداره ... برام کتلت درست کرده بود ... نتونستم زیاد بخورم ... حس میکردم اگه زیاد بخورم خفه میشم ... !!!!!

تا دو روز همین وضع بود... کارم همش اشک و آه بود...

ولی بعد سعی کردم یه خرده واقع بینانه باشم ... با این همه گریه آبروم خریده نمیشد... دلم برای چشمام میسوخت ... سرخ شده بودن... باید قبول میکردم... باید بچه ی تو شکمم رو میپذیرفتم ...

باید آرسامو میبخشیدم ... ببخشم ؟! آخه چرا ؟ مگه خیانت کرده ؟ مگه خلاف کرده ... هر چی که باشه بالاخره با خودم بوده ... این بچه ی بدبخت چه گناهی داره آخه...؟!

خدایا دیگه ناشکری نمیکنم... من راضیم ... از هر چی که تو برام بخوای راضیم ... میدونم خودت هوامو داری !!!

از اتاق رفتم بیرون ... باید با منطق حرف میزدم ... آرسام روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش روی سرش بود ... الهی ... اون بیچاره هم خیلی تو این دو روز سختی کشید ... مطب نمیرفت و همش تو خونه بود ... میدونستم به اندازه ی من فشار روحی روشه ...

پایین پاش نشستم ... آروم دستمو کشیدم کف پاش تا متوجه من شه... تا منو دید سریع از جاش پرید و نشست ... شروع کردم در حالی که اشک تو چشام جمع شده بود ...

– آرسام ... تو خودت میدونی من آن چنان به دین، و اسلام پایبند نیستم ... ولی رابطه ما از اولش گناه بود ... همش گناه ... حالا دیگه این بچه ...

این بچه هم به گناهمون اضافه شد ... درسته منو تو فقط نامزدیم ... ولی ... ولی نگهش میداریم ... چون اون گناهی نداره... ما گناه کردیم ...خودمونم باید تقاص پس بدیم ...

آخرین حرفم همینه ... من بچمو میخوام ... با تموم وجودم میخوامش ... حتی اگه همین بچه باعث شه که آبروم پیش همه بره مهم نیس ...!!!!

– عاشـــــــــــــــــــقتـــــــــــم ... فقط میتونم بگم یه دونه ای آرلای من ... میدونستم ... من میدونستم تو بیرحم نیستی... من از دل مهربونت خبر داشتم ... جبران میکنم ... همون جور که گفتم نمیزارم هیچکس خبردار شه ...

آرسام قصد داشت آرومم کنه ... بین اشک ریختن لبخند زدم...

بعد دوتامون با هم بلند زدیم زیر خنده ... خوبه که آرسام باز پشتمه ... خداییش خیلی مرده ... آرلا جونش فداش ... وای خدا بچه ما چه لواشکی میشه ...

آخـــــــــــــی کوچولوی مامان ... مامانشم هنوز بچه اس ... چه جوری بچه بزرگ کنه ... !؟ وای اگه بابابزرگش بفهمی چی؟؟؟؟؟ نه خدایا با آبروم بازی نکن ... ما بچگی کردیم ولی تو که بزرگی ... تو ببخش و کاری کن کسی تا زمان عقد چیزی نفهمه ... !!!!!

بالاخره روز بازگشت مامان بابام رسید ... خیلی استرس داشتم ... مخصوصا که این چند وقت واسه ویار بارداریم همش حالت تهوع داشتم و نمیتونستم درست چیزی بخورم ... ولی آرسام چند برابر قبل خوب شده بود ... همش بهم میرسید... حواسش بهم بود طوریم نشه ... فقط کافی بود اسم یه خوراکی رو بیارم ...

دیگه کل شهر رو میگشت که پیداش کنه ... به به ... یه بابای نمونه ....!!!!! هر چی هم من بهش نق میزدم بیچاره با صبوری آرومم میکرد ... هنوز شکمم تغییری نکرده بود ... آماده شدم ... با آرسام رفتیم فرودگاه ... دلم براشون تنگ شده بود ... تا دیدمشون هر دوتاشونو تو آغوش کشیدم ...

مامان طبق معمول برام کلی خوراکی آورده بود ... تا بویشون به دماغم خورد حالت تهوع گرفتم ... آرسام متوجه من شد و دستمو گرفت و به سمت توالت برد ... بعـــــــــــله این از اولین سوتی .... بعدم خودش توضیح داد که غذای دیشب مناسب نبوده و از این حرفا ...

رسیدیم خونه ... آرسام رفت و منو بعد از یه مدت با هم بودن تنها گذاشت ... تو این مدت بهش بد وابسته شده بودم ... خب معلومه آخه شده بودیم مثه یه زن و شوهر ... والا ...!!!!! بغض گلومو گرفت ... خیلی دلتنگ شده بودم ...

سریع گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم ... بعد از یه بوق جواب داد ..

– سلام به عقش خودم !!!

– (با بی حوصلگی) سلام ، خوبی؟

– مگه میشه ؛ صدای عشقمو ، خانومم رو ، همه زندگیمو ، مامان کوچولوی خوشگلمو بشنوم و بد باشم !!!!

– آرسام تو خیلی لـــــــــــــوسی !

– واسه چی گلم ؟!

– تو این مدت منو به خودت وابسته کردی ؛ حالا هم رفتی و منو تنها گذاشتی ... تازه این کوچولوی مامانم دلش برا باباش تنگ شده ...!!!!!

– آرسام فدای اون کوشولو و آرلا خانومش....!!!!

– وای آرسام نگو بیشتر دلو هوای بودنتو میکنه ...!

– خب پس همین حالا به یه بهونه ای بیا پایین تا همو ببینیم !!!!!

– چی میگی تو ؟ حالت خوبه !

– بهتر از همیشه! عزیزم بیا دیگه منتظرم...

سریع یه چیزی پوشیدم و رفتم پایین ... وای خدا آرسام دم در بود ... بی توجه به این که شاید الان مامانم از پنجره منو ببینه و یا اینکه یکی از همسایه ها تو کوچه باشه ؛ یا حتی اینکه الان مسئولیتم دو برابر شده دویدم تو بغل آرسام و پاهامو دورش حلقه کردم ... آرسام هم منو سه ، چهار دور تو هوا چرخوند و محکم تو بغلش گرفت ... مثه آدمای مست همش میخندیدیم ... تازه بعد از این همه تلو،تلو خوردن یادمون اومد که من مثلا حامله ام ... ! آرسام منو رو زمین گذاشت و گفت :

– آرلا خوبی؟؟؟؟؟ زیر دلت درد نمیکنه ؟ بچه سالمه ؟

پخی زدم زیر خنده ... کارای ما واقعا خنده دار بود ...

– بعد از این همه تازه یادت افتاده بچه هم داریم ....؟؟؟!!! بابا بچه ی من باهوشه .... حواسشم به خودش هست ... میدونه وقتی مامانی و بابایی دارن خلوت میکنن باید آروم بخوابه ...

راستی آرسام تو این جا چیکار میکنی ؟ مگه نرفتی مطبت ؟؟؟

– خواستم برم ... ولی نتونستم .. نتونستم عشقمو با یه بچه تنها بزارمو برم ... !

– چه جوری بهشون بگم ؟؟؟؟؟ بالاخره که یه روز میفهمن نه؟؟؟!!!!!

– نگران نباش خانومم بالاخره یه کاریش میکنیم ... فعلا که باید درست و حسابی کار کنم ...مثلا خانوممم قراره برام یه کوچولوی خوشگل موشگل بیاره دیگه ....

راستی من دوس دارم بیشتر شبیه تو باشه ، مخصوصا چشماش ... دوس دارم آبی باشن ...

و دستشو آروم آروم روی شکمم میکشید ... نوازشش میکرد .... و میگفت :

– عزیز بابا ، میدونم بچه ی حرف گوش کنی هستی ... پس مامان آرلا رو اذیت نکن .... نزار آبرومون جلو همه بره ... یه کاری کن که مامان کوچولوی نازت همش حالش بد نشه ...! وگرنه بیچاره میشیمـــــــــــــــا!!!!!

– آره مامانم ، میدونم بچه ی حرف گوش کنی هستی ... راستی دیدی که بابا آرسام دوس داره چشات آبی باشن یادت نره فدات شم ...!!!

– خب دیگه ... من میرم تو هم برو ... برو تا بیشتر آبرو ریزی نکردم .... برو خانوم کوچولو ... مامان کوچولو ...

–اِ آرسام ... من کجام کوچولئه ؟؟؟؟؟ مواظب خودت باش عزیزم ...!

– تو بیشتر ! دوست دارم !

و بعد گونه امو بوسید و و رفت ... حالم بهتر شده بود ... یه دستی روی شکمم کشیدم ... یه احساس خاصی داشتم ... حس مادری بود؟! عشق بود ؟! نمیدونم ولی حس خوبی بود ... البته اگه همیشه شکمم همین اندازه میموند .... !!!!!!

شب رو گذروندم ... البته بماند که چقدر موقع نهار و شام حالت تهوع داشتم ... !!!!!! مامانم همش به این فست فودها فوحش میداد ... شب بدون آرسام خوابم نمیبرد ... آخه مثلا چند شب تو بغلش خوابیده بودم ... معتاد بوسه هاش شده بودم ... خدا آخر و عاقبت مارو به خیر کنه ... هنوز عقد نکرده اینجوری هستیم ... دیگه چه بریه به اینکه عقد کنیم و رسما مال همدیگه بشیم ... !!!

صبح به نسبت حالم بهتر بود ... آبی به دست و صورتم زدم... آرسام اس ام اس زده بود

از آرسام به عشقش .... از آرسام به عشقش ... عملیات فوری ؛ سریع برو و یه لیوان شیر و یه صبحانه کامل بخور که بچمون داره تلف میشه ... از طرف منم یه بـــــــــــوس محکم مهمونش کن ...

به حرفش گوش کردم.... و هر چند نمیتونستم درست بخورم ولی به خاطر بچه ی تو شکمم سعی کردم کامل بخورم ... وای که چقدر آرسام ماهه...

******

اه این مامانم هم چه گیری داده ها ... هر چی میگم من طوریم نیست ولی قبول نمیکنه که ...

– بار اولت نیس که بالا میاری ... کور که نیستم ... نگاه چه رنگی شدی !!!! بپوش بریم دکتر ...

– چه کاریه مامان جون ... خب به آرسام میگم بیاذ ببرتم ... خیر سرش نامزدمه ...

– خب پس همین جالا بهش یه زنگ بزن قربونت برم ....

خطر از کنار گوشم رد شد ... آرسام اومد دنبالم ... باید میرفتیم ولگردی دیگه ... با اون وضعیت من که نمیشد بریم رستوران ... به کباب برگ حساسیت زیادی نداشتم ... واسه همین گرفتیم و رفتیم پارک (...) خیلی خلوت بود .... یه گوشه پشت درختا نشستیم ... خواستم بخورم ولی آرسام دستمو کنار زد ...

– دوس دارم از همین جالا خودم غذای بچه امو بدم...

– عزیزم دقت کن... این الان غذای منه !!!!!!!

– نه دیگه الان مامانش میخوره ...بعدش میشه مال کوچولوی من ...

– ا ... آرسام نمیخوام ... حسودیم شد ... تو اونو بیشتر از من دوس داری ...

– اگه مامانش نباشه دیگه اون بچه رو هم نمیخوام ... آرلا اینبار جدی میگم ... برای من هیچ چیز تو زندگیم از تو ارزش دار تر نیست ... برای از دست دادن هیچی جز تو ترسی ندارم ... پس حالا مثه یه بچه حرف گوش کن بزار کارمو بکنم ...

و شروع کرد ... قاشق رو تو هوا میچرخوند و

– آ... آ ... آ ... در گاراژ رو باز کن که کامیون پر از بار اومده ... زود ... زود...

– آرسام این کارا چیه دیگه ...خودم میتونم بخورم ...

– دوس دارم خودم بهت بدم ... تو هم اگه مشکلی داری با خودت داری ... بهتره رفعش کنی ... من کارمو میکنم اوکی؟!

با کلی خنده غذا رو خوردیم ... و این خنده ها گاهی باعثش همون کوچولو بود ... وقتی به چشمای نازش ، دستای کوچولوش فکر میکردم دیوونه میشدم ... خدای من ...

******

یه مانتوی فیروزه ای برداشتمو یه آرایش محو هم نشوندم رو صورتم ... منتظر آرسام از خونه بیرون رفتم ... ولی آرسام زنگ زد و گفت که براش کاریپیش اومده و دیرتر میاد ... حوصله ی برگشتنو نداشتم ...

واسه همین آژانس گرفتم و به سمت مطبش رفتم ... میخواستم یه ذره پیاده روی کنم ... واسه همین یه خیابون زودتر پیاده شدم ... و در حالی که با کوچولوی خودمحرف میزدم به سمت مطب میرفتم ... رسیده بودم ... حالا دیگه باید از خیابون رد میشدم ... خیلی کله خراب بودم همیشه ... بدون توجه میپریدم وسط خیابون ... ولی حالا مسئولیتم دو برابر شده بود ... واسه همین خوب حواسمو جمع کردم ... که یکی از اون طرف صدا زد ...

– هی خانوم حوشگله کجا کجا؟؟؟؟؟!!!!!!! شماره بدم ؟ افتخار میدین در خدمت باشیم ؟

آرسام بود ... تا دیدمش ذوق زده شدم و به قصد اینکه بپرم بغلش رفتم وسط خیابون ... ولی دیگه نفهمیدم چی شد ...!!!! نفهمیدم کی اون سوناتای وحشی زد به من ... نفهمیدم کی پخش زمین شدم .... خدایا ....نه .... نه ...

وقتی چشمامو باز کردم اول همه جا رو تار میدیدم ... یه نفر با لباس سفید کنارم بود ... سلام ... تو دیگه کی هستی ؟!

خب معلومه دیگه پرستاره ... الان حالت بده اونوقت با خودت بازیت گرفته !؟ دیوانه ای به خدا ...

پرستار صدا زد :

– آقای دکتر خانوم کیانفر بهوش اومدن ... تشریف بیارین ...!

و همون موقع یه دکتر مهربون و خنده رو اومد بالای سرم ...

دکتر – خب .... خوبین که فعلا ... نگاه چه به سر خودت اوردی خانوم .... خدا رو شکر آسیب جدی ندیدین ...

ولی ... ولی ما نتونستیم کاری واسه بچه تون بکنیم ... متاسفانه شدت ضربه این قدر براش زیاد بود که باعث از دست رفتنش شد ... ما ...

دیگه چیزی نشنیدم... جلوی چشمام فقط سیاهی بود ... همون حالت خواب و بیداریه همیشگی ... صدای آرسام و مامانمو میشنیدم که میگفت :

– از تو بعیده آرسام .... ! آخه چرا ؟ واسه چی شما دوتا که هنوز با هم نسبتی نداشتین الان بچه تون سقط شده ...!

واسه چی بهش دست زدی هـــــــــــان؟! چرا؟ میخوای آبروشو ببری؟

واسه چی با آبروی دوتا خانواده بازی کردین ؟

نالیدم :مامـــــــــــــان ؛ که توجهش به سمتم جلب شد ...

– جانم عزیز مامان ، مامان بمیره و تورو تو این وضعیت نبینه ... چه به روز خودت اوردی دختر ...؟؟؟؟

– مامان ...من خوبم ... بچم ... بچم چی شد مامان ؟!

مامان که جا خورده بود سعی کرد به خودش مسلط باشه و سریع رفت بیرون ... تازه تونستم آرسام رو ببینم ...

چشماش سرخ بود ... اشک تو چشماش حلقه زده بود ! اومد جلو و دستمو تو دستاش گرفت و گفت:

– عروسکم ، ناز من ! تو چی شدی ؟ واسه چی حواستو جمع نکردی ؟ منو نصف عمر کردی! ولی همین که تنهام نزاشتی ... همین که الان چشات بازه ... همین که الان خون تو رگات هست منو به آرامش میرسونه ... همینو بس ....

– آر...سام ... پس بچم چی ؟! چی شد ؟!

– عزیزم خدا نخواست اون برامون بمونه ... باور کم برا منم سخته ... ولی چه میشه کرد ؟؟؟ خواست خدا بود ...

خودش داد ، خودشم گرفت ... ما هنوز فرصت داریم عشقم ... نگران نباش ... الان فقط سلامتیه تو مهمه خانومم ...

فقط تو ...!!!!

زیر دلم خیلی درد میکرد ... دستی روی شکمم کشیدم و قطره اشکی از چشمم چکید ... آرسام اشکامو پاک کرد و

در حالی که حالش افتضاح بود گفت :

– خودتو اذیت نکن ... تورو خدا آرلا ... من آرلای خودمو میخوام ... اصلا بهتر که رفت ... این جوری سرزنشامون هم

کم تره ... تازه هنوزم واسه ما زود بود ...

– نگو که ناراحت نیستی ... نگو که برات مهم نیست که دیگه بچه ای در کار نیس !

دردم هم هر لحظه داشت شدت میگرفت که آرسام پرستار رو صدا زد ... حالا این پرستاره شروع کرد :

– اینا طبیعیه ... مثلا یه بچه سقط شده ها ...درسته که شاید هنوز اندازه یه سلول بود ... ولی بالاخره بی تاثیر نیست

که ...

اشکام تمومی نداشتن ... شوخی که نبود ... احساسم داغون شده بود ... قسمتی از وجودمو از دست داده بودم ...

حسمو فقط ه مادر میتونست درک کنه ...

تا صبح مجبور بودم تو بیمارستان تحت مراقبت باشم ... آرسام پیشم موند و قصد داشت مثه همیشه با حرفاش

آرومم کنه ... بهم آرامش بده ...!!!!

– نفسم ، عشقم ، گریه نکن ... میدونی که تحمل اشکات برام دیوونه کننده اس... این اشکا عمر منه .... این جوری

ازش مواظبت میکنی؟ چرا این قدر راحت هدرشون میدی ؟ گریه نکن ... آروم باش عزیزم

باید کاری کنی آروم بگیرم ...

باید یک لحظه دستاتو بگیرم ...

باید برگردی امشب باز به این خونه ...

باید این لحظه ها یادت بمونه ...

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره ...

و همزمان دستمو تو دستاش گرفت ...

– آروم باش فرشته ی من ... آروم بگیر ... این جوری میخوای منو آروم کنی ! مهم نیست عشقم ... مگه خودت

نمیگفتی مهم عشقمونه ... فقط عشق ... اونه که هیچ وقت از بین نمیره ... ما دوباره بچه دار میشیم ... اگر تو سالم

باشی ... پس الان فقط سلامتیه تو مهمه ...

– مامان اینا چی ؟ چی بهت گفتن ؟

– همش سرزنش ... بابات وقتی فهمید زد تو گوشم ... و مامانت با تأسف نگام کرد ... ولی حتی یه ذره هم ازشون

ناراحت نیستم ... آخه حق داشتن ...

فک کنم به خاطر حال تو دیگه ازش حزفی نزنن ... پس تو هم سعی کن فراموشش کنی ... این موضوع بین ما خاک

شد ...

آروم چشمامو بستم ... فردا صبح خانواده ی خودمو آرسام اومدن دیدنم ... و بالاخره مرخص شدم ... بابا با تحکم خاصی به آرسام گفت :

– دیگه حق نداری هش نزدیک شی ! فهمیدی ! هم از نظر جسمی راطه تا چند وقت براش ضرر داره و هم باهاش نسبتی نداری هر وقتم خواستی نمیتونی بیای و ببینیش ... !

هم خجالت کشیدم و هم دلم گرفت ... بیچاره آرسام ... همه ی دعواها مال اونه ...

به خاطر سقط جنین تا سه روز مجبور بودم تو تختم باشم ... سه روز بود که آرسامو ندیده بودم ... بابا بهش اجازه نمیداد بیاد دیدنم .... حالم بهتر شده بود ... هم جسمی و هم روحی ... کم کم باهاش کنار اومدم ...

برای اینکه روحیه ی من عوض شه خانواده ی منو آرسام ، واسه یه سفر یک هفته ای برنامه ریزی کرده بودن ... قرار بود بریم ویلای پدرشوهرم تو تنکابن ... خوشحال بودم ... مطمئنا سفر پر خاطره ای میشد ... ولی اگه حساسیتای بابا اجازه میداد...

بابام آدم حساسی نبود ولی کاری که ما کرده بودیم دیگه افتضاح بود ... پس هر جور رفتارش منطقی به حساب می اومد ... !

دلم برای آرسام پر زده بود ... روز پنجم دوری ازش بود ... ولی تا چند ساعت دیگه میدیدمش ... شلوار سفیدمو پوشیدم با تونیک سبز چمنی ... کلی لباس هم همرام برداشتم ...

سوار سمند سفید بابام شدیم ... وقتی تو جاده جنسیس سفیدشو دیدم براش پرپر زدم ... ولی بابا اجازه نداد برم ... وای ... ضدحال هاش شروع شد ... نمـــــــــــــی خوام...

رسیدیم ویلا ... رفتیم سمت اتاقا که وسایلمونو بزاریم ... دنبال یه اتاق دو نفره ی خوب میگشتم ... یه لحظه به خودم اومدم ... دیوانه ... آخه کی بی تو اجازه میده با آرسام تو یه اتاق باشی ؟! واسه همین سرخورده مجبور شدم با آیلین(خواهر آرسام) اتاق مشترک داشته باشم ...

عصر شده بود و من جز یه سلام تنها حرفی با آرسام نزده بودم ... تقریبا نزدیکای غروب بود ... غروب خورشید کنار دریا محشر میشه ... بدون اینکه به کسی خبر بدم از ویلا زدم بیرون و به سمت ساحل حرکت کردم ... بعد از حدود ده دقیقه رسیدم ...

صدای امواج بهم آرامش میداد... دریا خیلی آروم بود ... رفتم نزدیک تر و جوری که آب از رو پاهام رد بشه ایستادم .... به دریا خیره شدم ... نسیم آروم می خورد تو صورتم ... دلم میخواست شالمو بردارم تا هوایی به موهام بخوره ... چرا که نه ... نگاهی به اطاف کردم ... کسی نبود ...

تا کلیپسم رو باز کردم ... موهای زیتونیه لختم ریختن دورم ... حس خوبی داشتم ... نسیم به موهام میخورد و برده بودشون تو هوا... چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ... چند دقیقه همین جوری بودم که دستی دور کمرم حلقه شد ...

یه جیغ بنفش کشیدم که سریع دستشو گرفت جلوی دهانم ... منم نامردی نکردمو با تموم قدرتم دستشو گاز گرفتم .... و سعی کردم با تموم قدرت خودمو از دستاش بکشم بیرون ... که صدای آرسام مانعم شد ...

– آخ...آخ ...آخ ...چیکار کردی دختر ؟! چرا اینجوری شدی یه دفعه ... آروم باش بابا منم ... ببین چیکار کردی با دستم ... !!!!!!!

– وای آرسام تو اینجا چیکار میکردی ؟! ترسیدم ... فکر کردم آقا دزده اومده عشق آرسامو بدزده ...واسه همین خواستم تنبیهش کنم ...!!!!

– آقا دزده غلط کرده ! مگه آرسام مرده که جرئت میکنه حتی یه کیلومتریه عشقش بره ... ؟! اصلا کار خوبی کردی ... باید محکم تر میگرفتی که بفهمه نباید عشق منو بترسونه ...

و حلقه ی دور کمرم رو تنگ تر کرد و منو محکم فشرد ...

– وای آرسام اگه بابا ببینه چی ؟! ولم کن بزار بریم بیچارمون میکنه ها!!!

– وا ... اون پنج روز دوری دیوونم کرد ... روانیم کرد ... از آیلین بپرس چه اخلاق گندی پیدا کرده بودم .... چه حالی داشتم ... حالا حق ندارم عشقمو تو بغلم بگیرم ...

بابات گفت رابطه نداشته باشیم ... که خودمم قصد نداشتم دیگه باهات باشم ... بالاخره دکترم میفهمم چقدر برات ضرر داره ... الانم فقط تو بغلم گرفتمت ... چیه نکنه ناراحتی؟! هان ! دیگه منو نمیخوای ؟

– این چه حرفیه ...!!!!!!! اگه حتی یه ثانیه دیگه قلبم تورو نخواد نمیخوام زنده باشم ... همین !

–خدا نکنه گلم !!!

و بعد دوتامون ساکت شدیم ... و من بین دستای آرسام محاصره شده بودم ... آرسام هم از یه طرف سرشو اورده بود جلو ، کنار من ...

– چشمای تو مثه این دریاست ... گاهی آروم و معصوم .... و گاهی پر تلاطم و جنب وجوش... ولی هر دو جورش وجود منو به آتیش میکشه ... مثه این دریا زلاله ... بی انتهاست ... آرلا خیلی خوشحالم که تو مال منی ...

چند ثانیه سکوت... بعد همزمان تو چشمای هم خیره شدیم ... تو چشمای خاکستریه روشنش التماس میدیدم ...خودمم همین جوری بودم ... بعد از این همه دوری ... درسته کم بود ولی هر ثانیه اش هزار سال بود برام ...به التماس همدیگه جواب دادیم ...

لبام چسبید رو لبای داغش ... تو لذت غرق شده بودیم ...رمانتیک بود ...سایمون رو زمین تشکیل شده بود ... لحظه ی غروب خورشید ... صدای مرغای دریایی و امواج دریا... و ... نفسای بیقرار دو تا عاشق...!!!!!!!

بعد از کلی عشقو حال ... بالاخره رضایت دادیم که برگردیم ... واسه اینکه شک نکنن اول من رفتم و آرسام هم رفت رفت یه دوری بزنه اطراف... شب تا نصف شب با آیلین کلی حرف زدیم ... خیلی دوسش داشتم ... دختر باحالی بود ...

صبح شده بود و قرار بود بریم خرید ... آماده شدم ... تیپ قرمز ،مشکی زدم ... مانتوی قرمز با شلوار جین مشکی و شال مشکی که گلای ریز سرخ توش داشت ... موهامم یه طرفی ریختم تو صورتم ... بامزه شده بودم ...

راه افتادیم ... منو آرسام تو تحریم بودیم ...نمیتونستیم با هم تنها بریم ... اینجوری بیشتر حسرت با هم بودنو داشتیم ... رسیده بودیم وسط پاساژ ... من هیچ خریدی نداشتم ... حوصله ام هم سررفته بود ... برعکس من آیلین و پری جون (مامان آرسام) کل پاساژ رو بار کرده بودن ...

داشتم همین جور الکی با چشمام اطراف رو گشت میزدم که آرسام با چشماش و حالت صورتش بهم فهموند که بریم جیم شیم ... منم تو اولین فرصت دنبالش راه افتادم ... با سرعت از کنار مامان باباها رد شدیم ... بالاخره که میفهمیدن !! واسه همین زنگ زدم ... به مامان و گفتم که سرم درد میکنه و واسه همین با آرسام برمیگردم ویلا...

نشستیم تو ماشین و با هم نفس عمیقی کشیدیم و یک دفعه زدیم زیر خنده ... آرسام رو کرد به منو پرسید

– حالا کجا بریم ؟؟؟؟؟

– عشـــــــــــق و حال...

– پس بزن بریم که رفتیم ...

تو مسیر آرسام یه دو راهی اشتباه پیچید و کلی از مسیر رو اشتباه رفتیم ... واسه همین خیلی دیر شد تا رسیدیم ویلا... رفتم داخل اتاقمو لباسمو با یه تاپ شلوارک سفید اسپرت عوض کردم ... و کلاه نقاب دار سفیدم رو هم روی سرم گذاشتمو موهامو بالای سرم دم اسبی بستم... و زدم بیرون ...

دستمو دور بازوی آرسام حلقه کردمو با هم به سمت پشت ویلا رفتیم ...

– آرسام کجا میریم؟؟ جای خاصی رو بلدی؟

– آره یه جای خوب ... واسه کارای خوب خوب...

مسیر به خاطر درختا باریک شد ... درختا اینقدر رشد کرده بودن که شاخه هاشون تو هم گره خورده بود ... و انگار دستاشونو تو دست هم گذاشتن تا یه سقف رویایی واسه ما درست شه ... آروم، آروم قدم برمیداشتیم ... تا اینکه رسیدیم ...

چه جای رویایی خدای من ...!!!!!! جای به این قشنگی اینجا چیکار میکرد .... !؟ با یه سری گل های رنگی رنگی که بیشتر شبیه رز خودمون بودن یه طرف به لاتین نوشته شده بود آرلا ... و پایینش یه قلب درست کرده بود ... و از کنار اون یه رود باریک که دورش پر از سبزه های ریز بود قرار داشت ... تا اینکه اون رود میرسید به یه برکه ی بزرگ... روی سطح برکه پر از رزهای سرخ پرپر شده بود...

تازه نگام روی زمین افتاد ... روی چمنای زیر پاهامون با فاصله شمع های کوچیک چیده شده بود ... نور کم شمع ها مثه ستاره ای کوچیکی بین چمنا خودنمایی میکرد ... یه رود کوچیک دیگه به صورت مارپیچ از برکه میرفت یه سمت دیگه که دور اونم سبزه های ریز پوشونده بود!!!

واقعا قشنگیش برام قابل توصیف نبود ... ! تو اون لحظه سعی کردم با تموم عشقم به چشمای آرسام خیره بشم و با چشمای زلال آبیم ازش تشکر کنم ... !

دست آرسامو گرفتم و آروم از بین شمع ها رد شدیم ... برای رد شدن از رود آرسام منو مثه یه پر سبک بلند کرد و تو بغلش گرفت و برد به طرف دیگه ی رود ... اون طرف شمع نداشت ...

دستامونو تو دست همدیگه گذاشتیم و با سرعت میچرخیدیم و قهقهه میزدیم ... صدای خنده امون خیلی بلند بود ... مستانه میخندیدیم ... مشروب نخورده بودیم ولی مست بودیم ... مست عشق ... نشست لب برکه و منو نشوند رو پاهاش ...چقدر دلم هوس آبتنی کرده بود ... ای کاش خبر میداد مایو همرام میاوردم ... حیف شد ولی اشکالی نداره ... لباس زیر که دارم ... بی توجه به آرسام از رو پاش بلند شدم و شروع کردم به در اوردن لباسام ... آرسام آب دهنشو قورت داد و گفت :

– نه آرلا ... خواهش ... خودت که میدونی واست ضرر داره ... ! الان وقتش نیست عشقم...

– چی میگی؟ وقت چی ؟ کی از رابطه حرف زد ...؟؟؟!!!! بابا میخوام آب بازی کنم ...

لباس زیرم ست قرمز بود ... وای ترکیبش با بدن سفیدم خیلی ناز شده بود ... نگاهی به آرسام کردم تیشرتشو در اورده بود و رفته بود وسط ... چه عضله هایی ... تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم که صداش منو به خودم اورد ...

– هـــــــــــــــی خانوم خانوما! چشماتو درویش کن .... من خودم یه عشق دارم که یه تار مواشو با دنیا عوض نمیکنم ... گفته باشـــــــــــما!!!!!!!

– اوه... اوه کی میره این همه راه رو ... عشقت ارزونیه خودت ... مارفتیم

و خاستم به نشونه ی قهر از کنارش برم که خودمو تو هوا دیدم ... با یه حرکت منو از رو زمین بلند کرد و پرت کرد وسط برکه ... دوتایی بهم کلی آب پاشیدیم ... خیس شده بودیم ... چانه امو با دستش گرفت و سرمو اورد بالا ...موهای خیسم رو از تو پیشونیم کنار زد و زل زد تو چشام ...

– آرلا ... آرلای من ... چیکار کنم با این احساس بیش از حد ... با این وابستگیه زیاد بهت ... با این عشق ... هان ؟! تو بگو؟ شبا خوابیدن بدون تو برام دیوونه کنندس .. میدونی چند شب بیخوابی کشیدم ...؟!

روز به روز ... ثانیه به ثانیه ... لحظه به لحظه بیشتر عاشقت میشم ... یه روزی این وابستگیه زیاد کار دستم میده ... یه روز با این وابستگی بهت آسیب میرسونم ... اینا رو میدونم ولی باز نمیتونم شدتشو کم کنم ...

دستمو به حالت نوازش روی گونه هاش کشیدم و گفتم

– آرسامم ... این وابستگی هیچ وقت باعث آزار من نمیشه ... مطمئن باش و دیگه خودتو اذیت نکن ... من به این وابستگی افتخار میکنم ... چون بهم نشون میده چقدر برات ارزش دارم ... که تا آخرش باهامی ... که یه تکیه گاهی برام ... برای روزای خوشیم ... تنهاییم ...

– بازم میگم ... تو یه فرشته ای که فقط مال منی ...!!!!

و آروم سرشو نزدیکم کرد و گردنمو بوسید... صدای نفساش خیلی بلند بود ... نفسای داغش میخورد به صورتم ... حالش دست خودش نبود ولی از حدش تجاوز نمیکرد ... واسه همین با جنبه بازیاش بود که عاشقش شدم ...!!!!

وای فاتحمون خونده اس ... خیلی وقت بود اومده بودیم ... وای که چقدر ما بیفکریم ...!!!!

– آرسامم ... دیره ... بدبخت شدیما ... به فکر بعدش و جواب دادناش هم باش...!

– باشه کوچولوی من ... نترس ... آرسامت مثه شیر این جاست ...فقط یه ذره دیگه ...

لباسامونو پوشیدیم و آماده شده بودیم برگردیم که آرسام زد زیر خنده ...

– چی شدی؟ واس چی میخندی ؟ خوبی ؟!

– من خوبم ولی تو نه ... !

– یعنی چی ؟ منظورت چیه ؟!

– لبات ... لبات کبود شدن عروسکم ...

– وای چیکار کنم ... آبروم میره ... همش تقصیر توئه ...!!!!!

– مهم نیس .. دیگه کاریش نمیشه کرد ... فقط به روی خودت نیار ...!

و به سمت ویلا حرکت کردیم ... باسرعت سمت اتاقم رفتمو خودمو زدم بخواب ...

چهار روز از رفتنمون میگذشت ... دوس نداشتم برگردم ... اونجا خیلی بهم خوش میگذشت ... با آیلین قرار گذاشته بودیم بریم ساحل ... هوا یه خرده سرد بود ... منم هیچی لباس گرم همرام نیاورده بودم ... یاد سوئیشرت آرسام افتادم ... آره خودشه ...

به آیناز گفتم دو در ویلا دو دقیقه منتظرم بمونه تا از اتاق آرسام برش دارم ... وارد اتاقش شدم ... روی تخت خوابیده بود ... با چشم دنبال سوئیشرت مشکیش گشتم ... کنارش بود ... لوله شده بود کنار سرش ... رفتم جلو که برش دارم ... لازم بود روش خم شم با احتیاط و طوری که بیدار نشه خم شدم ...

اه ...نصفش زیر بالشش بود هر چی میکشیدم در نمی اومد... باید آروم این کار می کردم تا بیدار نشه ... خواستم یک دفعه بکشمش که آرسام محکم مچمو گرفت ... تعادلم به هم خورد و افتادم روش ... اونم نامردی نکرد و منومحکم تو بغل گرفت ...

– إ...إ ... آرسام ولم کن ... باید برم ... آیلین منتظرمه ... میاد دنبالم ضایع میشیما!

– خب بیاد مگه چیکار میکنیم ...؟ ای کلک تو به خودت اعتماد نداری یا من ...؟!

– خواهش ... الان یکی از اون زاویه نگامون کنه فک میکنم کاملا خوابیدم روی تو ...

– خب مگه نخوابیدی ؟! اصلا بهش میگیم از یه زاویه ی دیگه نگاه کنه ... هان ؟ چه طوره ؟!

– دستامو با تموم قدرت فشار دادم تا آزاد شم ولی یه تکونم نخوردم ...

– وای ... مثه ماهی میمونی تو ...! چقد وول میخوری ... یه دقیقه آروم بگیر ببینم ...

و من با سرعت بیشتری برا آزادیم تکون میخوردم که همون موقع آیلین و پری جون وارد شدن ...

آیلین – وای ... خاک بر سرم شما دوتا چرا رو هم خوابیدین ؟! آرلا تو منو کاشتی اونجا که بیای...!

خیلی خجالت کشیدم ... حالا یه نفرم نه دو نفر .. اونم خواهرشوهر و مادرشوهرم ...

آرسام متوجه خجالتم شد و گفت

– خب این جوری نگاه نکنین ... خانوم من خجالتیه ...

پری جون – آرلا ...من پسرمو میشناسم ... خجالت نکش ... آیلین تو هم برو الان آرلا میاد پیشت ...

همش تقصیر آرسامه ... ضایع شدم ... بعد خجالت زده سوئیشرت رو برداشتمو رفتم ساحل ولی خبری از آیلین نبود ... خواستم برگردم که آرسام از بغل ساحل صدام کرد ...

– آرلا صبر کن ... من بهش گفتم بره ...

– آخه چرا ؟ با اون گندی هم که زدیم ...

– مهم نیس ... بیا قدم بزنیم ...

بهانه اوردم که الان شبه ... خسته ام ... خوبم میاد

ولی آرسام بی توجه به من دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت

– دیگه از این فرصتا پیش نمیادا...

و منم دیگه حرفی نزدم ... چند ساعت بود که داشتیم بی هدف کنار ساحل قدم میزدیم و از آینده میگفتیم ... تو این مدت یه با هم دریا نرفته بودیم ... واسه همین دست آرسامو کشیدم و به سمت دریا رفتم ...

– آرلای من ... الان شبه .. خطرناکه واسه دریا رفتن ... !

– وقتی عشقم باهام باشه هیچ جا واسم خطرناک نیس...

باد سردی می وزید و باعث شد بلرزم ...

– دیدی گفتم .. الان وقتش نیست ... اگه سرما بخوری من چیکار کنم عشق کوچولوی من ؟!

– تو عشقمو درست نمیشناسی ... گرمیه وجودش همیشه منو گرم میکنه ... نگران نباش ... و بوسه ای روی گونه اش کاشتم...

– آرلا نکن اینجا ، جاش نیست ... منم آدم خطرناکیم ... میشناسیم که ... دیوونگی کنم دیگه آبرو برامون نمیمونه ... اون دفعه رو یادت رفته ؟! لبات...

با یاد آوریش سریع خودمو عقب کشیدم ؛ آرسام شیطون خندید و گفت:

– حالا بازم بچگی کن ... من همین جوریش میخوام بخورمت حالا تو دیگه برام ناز میکنی ؟ آرلا خودت خواستیا ...!!!

– نه... نه ... اشتباه شد .... قول میدم دیگه بی مقدمه کاری نکنم... و آب دهانم قورت دادم ....

– آرسام پیش مرگ عشقش ... نکن این کارا رو با من عشقم ... !

خلاصه کلی گفتیمو خندیدیم ... حدودا نصف شب شده بود که دیگه رضایت دادیم برگردیم ... چه خوب بود که بابا دیگه گیر نمیداد ... حتما به آرسام اعتماد کرده بود ... بیخیالش ... اصلا بهتر ... ما که از خدامونه ... والا ...

شب آخر موندنمون تو شمال بود ... دلم خیلی گرفته بود .... آیلین و آرسام که حالمو دیدن به مامان باباها اصرار کردن که یه هفته هم ما با اکیپ دوستامون بمونیم (یه سری از دوستای منو دوستای آرسام ، با هم آشنا شده بودنو یه اکیپ مشترک تشکیل داده بودیم) .

بعد از کلی اصرار بالاخره قبول کردن ... واقعا خوشحال بودم ... خوشبختیو با تموم وجودم میچشیدم ... حتی با اینکه مشکلات و سختیای زیادی رو تحمل کرده بودم ... ولی مهم الان بود ... مهم بودنه با آرسام بود ...

ساعت حدودا 11شب بود ... نزدیک ساحل آتیش درست کرده بودیم و همه دورش نشسته بودیم ... به آتیش خیره شده بودمو رفته بودم تو فکر ... که یک دفعه دستی دور کمرم حلقه شد ...

با لمس دستاش شناختمش ... آرسام خودم ... یه نگاهی بهش کردمو آب دهنمو قورت دادم ... و یه نگاهی به بابا کردم .... با عصبانیت داشت به دستای آرسام نیگا میکرد ... قبلا به هیچ وجه این جوری نبود ....

دیگه طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و آرسامو صدا زد و با هم رفتن یه جا ... بعد از نیم ساعت برگشتن ... آرسام از ترس زرد کرده بود ... آخـــــــی عزیـــــــــــــــــز م .... خب مگه مجبوری جلو بابا این جوری کنی ...؟

جو باحالی بود ... کلی کنار آتیش خوش گذوندیم و نصف شب مامان اینا قصد رفتن کردن ...

صبح زود بچه ها همه رسیدن ... ماشینا رو عشق است ... بیا نیگا خب معلومه چرا هوا آلوده شده ؟! هر نفر یه ماشین بر داشته اورده ... چه کاری بود خب؟! همتون می ریختین تو یه اتوبوسی ، ته وانتی چیزی می اومدین دیگه ...؟! اوه ... تصورشم خنده داره ... این بچه سوسولای اکیپ ما اتوبوس سوار شن ...هه..!!!!! سام با بی ام و مشکی تک و تنها ... آخی دوس دخملات کو پس ؟! ... فریمان با کمری سفید و دوس دخترشو فرناز ... آخ جون خواهر پر از عشوه ی باراد همراش نیس...

با نیما و پرهام (دوستای آرسام) تو کوپه زرد داشتن حال میکردن ... خاک بر سرم ... یعنی چی حال میکردن ... وای باید روی حرف زدنم تمرکز کنم که اینقدر دیگه سوتی ندم ...! حدود 12 نفر بودن ... ولی یکی بود که خیلی واسم غریبه بود ... تا حالا ندیده بودمش ... اینجا چیکار میکرد ...!!! تیپ بدی نداشت ولی زیادی جلب توجه میکرد ... مانتوی تنگ و کوتاه صورتیش اندام مسخره اشو به خوبی نشون میداد .. آرایشش بیش از اندازه غلیظ بود ... چشم و ابروی مشکی داشت ... راستش زیاد ازش خوشم نیومد ... پر ناز و عشوه بود ... با همه پسرا گرم میگرفت ...

با بچه ها دست دادیمو سلام کردیم تا اینکه دختره رسید کنار من ... خیلی سرد بهم سلام کرد ... ولی تا آرسامو دید شروع کرد ...

– ســـــــــــــلام آرسام جون... چه عجب چشم ما به دیدن شما مفتخر شد !!! میدونی چند وقته ندیدمت؟؟؟؟

آرسام با تعجب بهش خیره شده بود و جوابشو داد...

– تو اینجا چیکار میکنی دیگه ؟ کی تورو اورده؟

– سلام کردم ... جوابمو نمیدی ؟؟؟؟؟

– سلام ...

و بعد منتظر حرفی از طرف دختره نشد و سریع به طرف باراد رفت ... حس بدی داشتم ... سعی کردم خودمو با فرناز و بقیه ی بچه ها سرگرم کنم ... فریمان و سام طبق معمول نشسته بودن وسط و ادای خواننده ها رو در می اوردن ... برامون آهنگ درخواستی میخوندن ...

حتی دیگه حوصله ی بامزه بازیای اونا رو هم نداشتم ... با چشم دنبال آرسام گشتم ...نمیدیدمش ... رفتم بیرون ... باید بیرون ساختمان ویلا دنبالش میگشتم ... لازم بود درباره ی دختره ازش سوال بپرسم ...

داشتم دنبالش میگشتم که نمیدونم چی شد که از پشت ساختمان سر در اوردم ... صدای آرسام بود !؟ آره ... خودش بود ... جلوتر رفتم ...پشت دیوار سیمانی ایستادمو سرمو یه ذره آوردم کنار تا بتونم ببینمشون ...

اسمش شیدا بود ... یا حداقل آرسام به این اسم صداش میکرد ... شیدا چسبیده بود به دیوار و آرسام هم یه دستشو زده بود به دیوار و به شیدا خیره شده بود ... شیدا داشت حرف میزد ...

– آخه چی شد که این جوری شد ؟! چی شد که از هم جدا شدیم ؟ ما که با هم خوب بودیم ...! ما که همو دوس داشتیم ...

آرسام من هنوزم دوست دارم ... هنوزم عاشقتم ...آرسام بیا بشیم مثه قبل ... من بهت نیاز دارم ... به تکیه کردن بهت ....!!!!

– هه... تازه یادت اومده آرسامی هم بود ...؟تازه یادت اومده نامزدی هم داشتی ؟ هـــــــــــــان؟! بعد از این همه اومدی چیو ثابت کنی ؟

اینکه هر کاری خواستی کردی ؟ اینکه یه هرزه ای ؟ این که یه همه جایی هستی ؟! آره ؟! خب بگو لعنتی دیگه چیو میخوای بگی ؟! تو منو نابود کردی شیدا ... می فهمی ؟! پس خوشحال باش ... ولی تو باختی ...

تو به خودت باختی ... تو این بازیه مسخره این تو بودی که خودتو نابود کردی بیچاره ...!!!

– چی میگی تو ؟؟؟؟ من یه هرزه ام !!! واسه چی توهین میکنی ؟ مگه من چیکار کردم ؟ این تو بودی که بهم توجه نمیکردی ؟ انگار اصلا تو منو نمیدیدی !!!

– من هیچ وقت دوستت نداشتم ... تو هم همینطور ... هر دومون از رو اجبار تن به این نامزدی دادیم ...! چرا؟! چون مادرای بیچارمون دوس داشتن بچه هاشون با هم باشن ... !

من هیچی از عشق نمیدونستم ... ولی با همه ی اینا نامزدت که بودم ! اسمم که رو اسمت بود ! این جوری باید با غیرتم بازی میکردی ؟! هان ؟

منی که نامزدت بودم به خودم اجازه نمیدادم حتی ببوسمت ... اونوقت تو ... توی آشغاله هرزه هر روز ، هر شب تو بغل یه هرزه مثه خودت بودی ... آبرو واسه من نگذاشتی شیدا ... می فهمی ؟ اگه واسه تو مهم نیس واس من مهمه ....

– آرسام من بچگی کردم ... تورو نشناخته بودم ... مست بودم ... نمیدونم! ولی الان پشیمونم ... الان تموم وجودم تورو میخواد ...

– خفـــــــــــــه شو آشغال ... اون دهن کثیفتو ببند ...من الان نامزد دارم ... کسی که حاضر نیستم با دنیا عوضش کنم ... اون پاکه ... میفهمه عشق یعنی چی ... با اون فهمیدم زندگی چه رنگی داره ....

داشتم دیوونه میشدم .... آرسام همش با نفرت حرف میزد و شیدا با التماس ...انگار یه بار سنگین رو کمرم بود ... سرم داشت گیج میرفت .... اشکام سرازیر شدن ...دیگه به ادامه حرفاشون توجه نکردم ... جریانو فهمیده بودم ... خودشون ناخواسته برام توضیح داده بودن ...

ولی باید از همه چی مطمئن میشدم ...

باید ریز به ریز جریانو میفهمیدم ... آرسام حق نداشت گذشته اشو از من پنهان کنه ... تنها کسی که میتونستم سوالامو ازش بپرسم باراد بود ...

داشتم میدویدم سمت ساختمان که با دیدنش ایستادم ... تکیه زده بود به ماشینش و داشت سیگار میکشید ... در حالی که اشک میریختم جلوش ایستادم و گفتم

– ببین باراد من جریان آرسام و شیدا رو فهمیدم ... فقط میخوام تو برام با جزئیات تعریف کنی ... پس خواهش میکنم جواب بده .... حالم افتضاحه ... بحث آیندمه ...

اول هول شده بود و میخواست خودشو به ندونستن بزنه ... ولی کلی التماسش کردم تا بالاخره شروع کرد ... کلافه دستی تو موهای مشکیش کشید و سیگارشو که تازه روشن کرده بود روی زمین انداخت و زیر پاش له کرد ...و لب باز کرد ...

– پری خانوم ، مامان آرسام ، یه دوست قدیمی ولی خیلی صمیمی داشت ... ! نمیدونم این دوتا دوست واسه چی از قبلنا قرار گذاشته بودن که بچه هاشون با هم ازدواج کنن ...

همش به آرسام اصرار میکرد که تو باید شیدا دختر دوستمو بگیری ... هر چی آژسام زیر بار نمیرفت مامانش راضی نمیشد ... خلاصه با اصرار و دعوا مجبور شد ... شیدا زیاد نسبت به آرسام بی میل نبود ... ولی آرسام ازش متنفر بود ... از طرز رفتارش ... لباس پوشیدنش ...

با هم نامزد کردن ... ولی آرسام کوچکترین توجهی بهش نداشت ... بیشتر وقتشو تو مطبش میگذروند تا شیدا رو نبینه ... اما شیدا کمبود محبت از طرف آرسامو طاقت نیاورد ... سعی کرد اینو با پسرای دیگه جبران کنه ... شده بود یه هرزه ...

آرسام یه چیزایی فهمیده بود ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره ... تا این که عکس های خیلی افتضاحی به دستش رسید ... شیدا در حال بوسه با پسرای مختلف ... لخت تو بغل پسرا ...

اول باور نمیکرد تا اینکه فرستنده ی اونا رو پیدا کرد ... بهار خواهرم ... کار اون بود ... راحت میگم چون خودتم میدونی ... بهار آرسامو دوس داشت و شیدا براش یه رقیب عشقی به شمار می اومد ... واسه همین در موردش تحقیق کرد تا یه اتو ازش بگیره که موفق شد ...

آرسام دیگه نتونست طاقت بیاره ... زد زیر همه چی ... به همین راحتی ... همه چی تموم شد و من مطمئنم دیگه همو ندیدن تا امروز ...

چشامخیس شده بود .. حالم خیلی بد بود ... پس جریان اونا هم مثه جریان منو کیان بود ... هر دو به خاطر اجبار ...

آخه چرا خانواده ها دیگه دست از این کار مسخره بر نمیدارن ؟

به خاطر اشتباه اونا زندگیه یه عالمه جوون داغون میشه ... این وسط هیچ علاقه ای وجود نداره ... همین باعث میشه که یکی از اون دو نفری که تو عمل انجام شده قرار گرفتن و مجبور به این کار شدن تن به خیانت بده ...

دیگه به این فکر نکنه که چه بلایی سرش میاد ... من ... آرسام ... خیلیای دیگه قربانی این بازی های مسخره شدیم ... به هر حال آرسام باید بهم میگفت ... من حق داشتم در مورد گذشته ی اون همه چیو بدونم...

******

خودمو انداختم روی ماسه های تو ساحل ... از اطراف چند تا سنگ برداشتمو با تموم قدرتم پرت کردم سمت دریا ... دلم میخواست داد بزنم ...

تموم خشم و عصبانیتمو سر سنگ ها خالی میکردم و با صدای بلند هق هق میکردم ... بوی عطر آشنایی رو حس کردم و بلافاصله سنگینیه دستاش روی شونه هام ...

داد زدم ...

– دستتو بردار ... تنهام بزار ... برو از اینجا ... برو !!!

– چی میگی فرشته ی من ؟

– آرسام هیچی نگو ... برو میخوام تنها باشم .... باید فک کنم ... در مورد خیلی چیزا ...

پس برو و بزار تو خودم باشـــــــــــــــــم

– باشه ... باشه ... تو فقط آروم باش ... خب من که نمیدونم تو اصلا واسه چی این جوری میکنی ؟؟؟

– برو از خودت بپرس ... از شیدا جـــــــــــــونت ... برو دیگه ... برو پیش نامزدت ... هر جا میخوای برو فقط این جا نمون ... بـــــــــــــــــــر و!

و بعد بدون هیچ سوالی رفت ... فهمیده بود جریان چیه ... و من تو تنهایی خودم موندم... سرم درد میکرد ... ولی دوس نداشتم برگردم ویلا ... حوصله ی بچه هارو نداشتم ...

دوس داشتم تنها باشم ولی این فرناز بیشعور و وقت نشناس با کلی انرژی اومد پیشم ... دستی روی گونه ام کشیدم و اشکامو پاک کردم ... حرف زدنای الکیشو شروع کرد ...

– ضد حـــــــــــــال زدن اساسی ... اصلا قرار نبود این جوری باشه ... ولی کلاسای بیشترمون از فردا تشکیل میشه ... باید برگردیم ... !

به دریا خیره شده بودم و جوابشو ندادم ... دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت

– آرلا خوبـــــــــــــی ؟؟؟؟ کجایی تو ؟

– خب برین ... هر کاری می خوایین بکنین ... نمیدونم ...

– خیلی خب ... پس ما رفتیم خداحافظ

و با بی حالی رفت ...

تقریبا ساعت 2 نصف شب بود ... بچه ها رفته بودن ... حتی آیلین هم نبود ... همه رفته بودن جز منو آرسام ...

هوا خیلی دلگیر بود ... داشت بارون میبارید ... کم کم داشت شدید میشد ... صدای رعد و برق منو میترسوند ...

دوس داشتم بازم قدم بزنم ... ذره ذره سردردم بیشتر میشد ... ترجیح دادم برم بخوابم ... وارد ساختمان ویلا شدم...

آرسام روی کاناپه لم داده بود و با تی وی مشغول بود ...

بی حوصله از پله ها بالا رفتم ... و وارد اتاقم شدم ... لباسای خیسمو با لباس خواب چمنی رنگم عوض کردم ...

و خزیدم زیر پتو ... هر چی خودمو جا به جا میکردم خوابم نمیبرد ... به پلو خوابیده بودم و به اتفاقات چند ساعت قبل فکر میکردم ... که آرسام وارد اتاق شد ...

تا فهمیدم اومده سریع چشمامو بستمو خودمو به خواب زدم ...چند قدم اومد جلوتر این قدر محکم قدم برمیداشت که میتونستم بفهمم کجاست ...

کنارم یستاد و دستشو وی بازوی لختم کشید ... و آروم گفت :

– آرلای من ... عشق من ... دلت میاد آرسام امشب تنها روی اون کاناپه بخوابه ؟ خانومم ...آرسامت طاقت نداره ها !!!! عشقم واسه چی جواب نمیدی ؟ قهری ؟

میدونم بیداری پس لوس نشو دیگه ...!!!!! اصلا خودم بیدارت میکنما ... پس به نفع خودته جواب بدی ! خودت خواستی هـــــــــــــا !!!

عسلـــــــــــم ، نفسم ، عشق من ... به خدا این بدترین تنبیه برای منه ...!!!

خب آخه من تو اتاق خودم خوابم نمیبره ... جواب نده باشه ... پس یادت باشه که خودت خواستی ...

آروم پتو رو کنار زد و پشت من خوابید... نخواستم رومو برگردونم طرفش ...

امروز خیلی فکر کردم ... شاید کار خیلی بدی نکرده باشه ولی برای همین پنهان کاری باید تنبیه میشد ... بازم به کارم ادامه دادم... سکوت ...

آرسام خودشو چسبوند به من ... و منو محکم تو بغلش گرفت ... و موهامو نوازش کرد ...

– آرلا ... آرلا به خدا این دفعه جواب ندی همین الان خودمو تو دریا غرق میکنم ...

حتی تصورشم برام وحشتناک بود ... واسه همین سریع جواب دادم

– چیه ؟ بگو ؟!

– به خدا نمیخواستم ازت پنهان کنم ... قصد داشتم قبل ازعقد بهت بگم ... خودت بهتر میدونی هیچ علاقه ای بهش نداشتم ... ! مجبور شدم ... به خاطر مامانم ...

بانوی من پس ببخش دیگه قبول ؟

نخیرم نمیشه ... آرسام تو پنهان کاری کردی ... من باید بیشتر راجع به آیندم فکر کنم... شاید ... شاید خیلی چیزا عوض بشه ... لازمه که یه تصمیم بزرگ بگیرم ...

– چی میگی آرلا ؟ واسه این موضوع ؟ من نمیزارم ... تا وقتی من زنده ام و نفس میکشم دست یکی دیگه بهت برسه ...

تو زنمی ... حقمی ... فقطِ فقط مال منی ... مگه من میزارم تومال یکی دیگه بشی؟ آرلا ... اگه بخوای یه روزی ترکم کنی ؛ اول باید منو بکشیو بعد بری ...می فهمی ؟!

من بدون تو میمیرم ... با تک تک نفسات میتونم نفس بکشم ... خواهش ... التماست میکنم آرلا !

اگه دوسم داری ببخش ... قول میدم دیگه چیزیو ازت پنهان نکنم ...

– ولی آرسام دیگه خیلی دیره ... خیلی ...! من تصمیممو گرفتم ... به نظرم دیگه راهی وجود نداره ... زندگی اگه با پنهان کاری شروع بشه ... پایان خوبی نداره !

گرمی اشک رو روی بازوم حس کردم ... آرسام داشت بی صدا اشک میریخت ... وای نه ... بابا همش شوخی بود ... همش تنبیه بود ... بخشیدمت ... خواستم برگردم سمتش ...

فکر کرد میخوام از کنارش برم .... واسه همین منو محکم تر تو بغلش گرفت ... در حالی اشک می ریخت گفت

– آرلا نرو ... التماست میکنم ... با زندگیه من این جوری نکن ...!

اشک تو چشمام جمع شده بود ...بین اشک و لبخند گفتم ...

– آر ... آرسام ... من بخشیدمت ... فقط... فقط میخواستم اذیتت کنم ...

– وای خـــــــــــــــدا ... داشتم دیوونه میشدم ... بیا حالا تو دیگه یه شوور نفهم و دیوونه میخوای ؟

خالا دیگه رو به روش بودم ... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ...

– دیگه قول بده که چیزی رو ازم پنهان نمیکنی!

– باشه عشقم ... آرسام دیگه غلط بکنه که بخواد عشقشو این جور ناراحت کنه ...

دلم میخواست عطر تنش رو ببلعم ... دوس نداشتم هیچ وقت صبح از راه برسه ...

اما مثه بقیه روزا صبح شد ... چشمامو باز کردم ... و خودم رو تو بغل آرسام پیدا کردم ...

بالاخره برگشتیم خونه و بازم جدایی ... روزامون میگذشتن ... اما دیگه فقط دو روز دیگه مونده بود ... دو روز دیگه رسما مال همدیگه بودیم ...حلقه هامونو خریده بودیم ... همه چیز حاضرو آماده بود ...

روز عقد رسید ... لباس نباتی رنگ که دنباله بلندی داشت رو به تن داشتم ... با آرایش خیلی محو و ساده مثه عروسای غرب شده بودم ... ساده و بی آلایش ... و در عین حال جذاب ... آرساماومد دنبالم ... با دیدنم چشماش برق زد ... گونه امو بوسید و گفت :

– امشب مثه یه ستاره می درخشی... ستاره ای که فقط مال منه ...

از لیموزین سفیدی که سفارش داده بودیم پیاده شدیم ... از جلوی باغ یه فرش قرمز انداخته بودن واسه ورود ما ... با شکوه خاصی دستم دور بازوی آرسام حلقه کردم و راه افتادیم ... به اطاف نگاه نمی کردم ولی میتونستم برق تحسین رو تو چشمای خیلیا ببینم ... داشتیم آروم قدم برمیداشتیم که نگام تو نگاه یه جفت چشم سبز وحشی قفل شد ... درست میدیدم ؟؟؟

اون ... اون هامین بود ...غیر قابل باور بود ... دوتامون به هم خیره شده بودیم ...در حالی که قدم برمیداشتم چند بار چشمامو باز و بسته کردم ... تا مطمئن شم خواب نیستم ... و این یه رویا نیست ...

رویایی که چند سال منتظرش بودم ... رویای دیدن دوباره ی هامین ...دوست دوران شانزده ،هفده سالگی ...خدای من .... این چه بازی ایه ؟ هامین این جا چیکار میکنه ...؟

اون الان نباید ایران باشه ... خودش چهار سال پیش گفت که قراره برگرده ... رفت که برگرده ... خودش که نرفت یعنی با زور و اجبار بردنش...

حالا بعد از اون همه مدت الان باید برگرده ؟؟؟!!!! مدت زیادی به هم خیره شده بودیم ... انگار اونمانتظار دیدن منو نداشت ...

آرسام متوجه نگاه های مشکوک ما شده بود ... عصبانی بود ... حق داشت ... زنش چقدر خیره نگا میکرد به یه پسر دیگه ... رفتیم توجایگاه مخصوصمون ... آرسام حرف نمیزد ... خیلی نگران به نظر میرسید ...

جریان نیما مربوط میشد به 7سال پیش ... زمانی که 16سالم بود ... ! بابام یه دوست صمیمی و پولدار داشت به اسم شهرام شادمهر ... دوست های خیلی خوبی بودن ... و همین باث رابطه ی خانوادگیه ما با خانواده ی شادمهر شد ... یه پسر 24 ساله به اسم ساوین و یه پسر 20 ساله به اسم هامین داشت ... خانواده ی خوبی بودن ... و روابط زیاد خانواده ها باعث شد که منو هامین به هم علاقمند بشیم ... هر وقت همو میدیدیم ... یه جای خلوت پیدا میکردمو حرف میزدیم ...

از رویایی که قراره یه روز بهش برسیم ... از اینکه یه روز هامین میاد خواستگاریم و منم میشم عروسش !!!

افکارم شاد خیلی بچگانه بود ... هامین علاقه زیادی بهم داشت ... هر روز می اومد دم مدرسه ما که منو ببینه .... ادعا میکرد عاشقمه ... منم دوسش داشتم .... اگرم علاقه ای بهش نداشتم رفتارش و حرفاش باعث میشد که اینو وانمود کنم ...

سن کمی برای ازدواج داشتیم و دل صبوری هم نداشتیم ... از اون همه پنهان کاری خسته شده بودیم ... هامین به خودش جرئت نمیداد پاشو از گلیمش دراز تر کنه و بهم نزدیک بشه ... پسر پاکی بود ...

چشمای سبز وحشی ولی پوست برنزه ای داشت ... در کل خوشتیپ و جذاب بود ... بیشتر شبا تا نصف شب با موبایل حرف میزدیم ... میگت میخواد به باباش جریانو بگه ... اول مخالفت کردم ... ولی بعد راضی شدم ... ولی با این حرفش همه چی خراب شد ...

آقای شادمهر همیشه دوس داشت برای پسراش عروس غربی انتخاب کنه ... از دخترای شرقی خوشش نمی اومد ... البته با من رابطه ی خیلی خوبی داشت ... ولی فقط به چشم دختر دوست صمیمیش ... نه عروسش!!!!!!

خلاصه تا که باباش از علاقه ی هامین به من باخبر شد ؛ اجازه نداد دیگه اینجا بمونه ... برای انکه هم با فرهنگ غرب آشنا بشه و هم عشق من از سرش بره مجبورش کرد به بهانه ی ادامه درس از ایران بره ...

هامین قبول نمیکرد ... میگفت دور از من میمیره ... هر شب بهم زنگ میزد و گریه میکرد که نمیخواد بره ... ولی راهی نبود ...مجبور بود که بره ... همش میگفت :

درسم چند سال بیشتر طول نمیکشه ... بالاخره که تموم میشه ... اونوقت دیگه بهانه ای ندارن که من بازم بمونم ... میتونم برگردم ...

اون موقع دیگه سنمونم پایین نیست ... دیگه بی هیچ مانعی مال هم میشیم ...

هفته ی آخر کارمون فقط بغض و ناراحتی بود ... روز پروازش موقع خداحافظی منو کشوند بغل فرودگاه و گفت :

آرلا مارو واسه اینکه عاشقیم دارن از هم جدا میکنن ...

چون چیزی از عشق نمیدونن ... چون این زندگی پست و آشغاله ...چون روزگار و سرنوشت بی رحمه ... ولی من ساکت نمیمونم ... من میجنگم با این زندگی تا تورو بدست بیارم ...

تو باید مال من بشی... چشمای آبیت همیشه جلوی چشمامه ...هیچ وقت فراموشت نمیکنم ...

و بعد با چشمای پر از التماس بهم خیره شد گفت :

-قول بده ... بهم قول بده که منتظرم میمونی ... من برمیگردم ... زودِ زود..خوب درستو بخون که برگردم دیگه مال من میشی ...!

و بعد با یه قطره اشک ازم خداحافظی کرد ... منم طاقت نیوردم و زدم زیر گریه ... ولی هامین دیگه رفت ... رفت که برگرده ... تو اون دو سالی که با بچه بازیامون مثلا با هم دوست بودیم وابسته ی هم شده بودیم ... ولی دیگه هیچی مهم نبود ... هامین رفت و منه 18ساله رو تنها گذاشت ...

اوایل همش به هم زنگ میزدیم... ولی این رابطه داشت روز به روز کمرنگ تر میشد ...

دو سال منتظرش موندم ولی برنگشت ...هنوز درسش تموم نشده بود ... که بابام و عموم به اجبار منو کیان ،پسر عموم، رو نامزد کردن ... با این شعار که عقد دختر عمو ، پسر عموها رو تو آسمونا بستن ...

به اجبار نامزد کردم ... به اجبار و برای دلخوشیه مامانم وانمود کردم عاشق شدم ... در حالی که هنوز چیزی از عشق نمی دونستم ...

ولی اینقدر با خودم تکرار کردم که باید جلوی مامانم از عشق به کیان بگم که فکر کردم واقعا عاشق شدم ...

دو سال دیگه هم گذشت و من چیزی از نامزدی نفهمیدم ... مثلا نامزد بودیم ولی دو ماهی یکبار همو میدیدیم ... خیلی نسبت به هم سرد بودیم ... تا اینکه فهمید کیان اون پسر پاکی که فکر میکردم نیست و ...

دیگه زیاد تو فکر هامین نبودم ... ساده بگم فراموشش کردم ... !!!!

نمیدونم چرا ولی دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردم ... ولی حالا چرا بعد از این همه مدت که منتظرش بودم .... درست باید روز عقدم از راه برسه ...؟! روزی که دیگه منتظرش نیستم...

اون دختر چشم آبیه کنارش کیه ... شباهت عجیبی به من داره ! رنگ و حالت چشماش ... رنگ سفید پوستش ... بینی کوچیک و گونه های برامده ی بامزه اش ... قد و اندامش ... همه و همه مثه من بود ... جز رنگ موهاش... مال اون خرمایی بود ولی مال من زیتونی ... اصلا چرا برام مهمه !!! یعنی الان عشخ هامینه ! ولی اروپایی نیست که!

خب حالا نوبت آرسام و هامینه ... نیما چشمای سبز وحشی داشت ولی چشمای آرسام خاکستری بود ... آرسام پوست سفید و لبای سرخ رنگی و موهای خرمایی رنگی داشت ولی هامین برنزه بود و موهای مشکی رنگ و لبای صورتی رنگی داشت ...

وای دیوونه شدی دختـــــــــــــــــر! آروم باش دیگه ...سر سفره ی عقد نشستی این مقایسه ها چیه دیگه این وسط !!!

آرسام همچنان ساکت بود ...سکوتش همراه با نگرانی بود ... عاقد اومد ... استرس داشتم ... یعنی الان واسه هامین مهمه کسی که ادعا میکرد عاشقشه رو دارن عقد میکنن ... نمیدونم !

عاقد خطبه رو خوند که این زنای پر حرف یه مشت چرت و پرت گفتن و دوباره خوند و بازم مسخره بازیای اینا ...که عروس رفته گل بچینه ... چه میدونم ! گل چیدن من اون وسط چیکار داشت حالا !

برای بار سوم شرع کرد به خوندن ...دیگه باید بله رو میگفتم ... چند کلمه دیگه هنوز باید میخوند ...نگاهی به اطراف کردم ... همه دور ما جمع شده بودن ... هامین و اون دختره هم بودن ... کم کم به زمان بله گفتن من نزدیک میشدیم که صدایی توجه همه رو به خودش جلب کرد ...

هامین بود ... داد زد :

نه ... خواهش میکنم امروز عقد نکنین ... امروز تو تقویم ستاره ها و کهکشان روز نهس و بدیه ... اگه خوشلختی میخوایین امروز عقد نکنین ...

صدای پچ ...پچ همه بلند شد ... عاقد تو جوابش گفت

– این خرافات بازیا چیه دیگه ؟ تقویم ستاره ها چیه ...؟؟؟؟؟

بالاخره بعد از کلی بحث عقد ما به هم خورد !!! حالا این تقویم ستاره ها اینوسط چکاره بود ؟؟؟ آرسام خیلی عصبانی بود ... رو کرد به من و گفت این پسره رو میشناسی ؟

با من...من گفتم

– نه...نه ...چطور مگه ؟؟؟؟؟؟؟

– آخه از وقتی دیدیش ازش چشم بر نمیداری !!! چی شده خبریه ؟ عاشق شدی کوچـــــــــولو؟ هـــــــــــان ؟! داری رو اعصابم راه میری آرلا اینو میفهمی ؟! دیوونم کردی با نگاهات !!!

لال شده بودم ...نمیتونستم هیچ حرفی بزنم ... خب بیچاره حق داشت ... سرمو پایین انداختم...همه ریخته بودن وسط ... همیشه به خودم میگفتم روز عقدم با شوهرم میترکونم .... ولی آرسام نامرد که داشت با آیلین میرقصید ...

با چشم دنبال هامین میگشتم که دیدم یکی کنارم نشست ... خودش بود ... هامین بود ... شروع کرد...

– ســـــــــــــــلام عروس خانوم ... منو هنوز یادتونه ؟ یه عاشق دلخسته ... یه عاشقی که از عشقش جداش کردن ...

– هامین ... باورم نمیشه تو ... تو خودتی ؟؟؟؟؟

– آره منم ... همون هامین چهار سال پیش ... همونی که ... پاشو بریم یه جای دیگه حرف بزنیم دارن بد نگاهمون میکنن ...

و به دنبالش رفتم ... رفتیم گوشه ی باغ و نشستیم روی یه نیمکت ... ادامه داد...

– آرلا ... میدونی من چقدر واسه دوریت سختی کشیدم ؟ واسه چی منتظرم نموندی ؟ میدونی وقتی خبر نامزدیت با کیان رو شنیدم چه حالی داشتم ؟

بهت حق میدم ... تو جوونی ... خوشگلی .... دختری... حق داری که ازدواج کنی ... تازه همون دو سال هم که صبر کردی واسه خودش خیلیه ... ازت ناراحت نیستم ... راستی خیلی بزرگ شدی ! خانوم شدی ! دیگه اون آرلای بچه دبیرستانی نیستی !

بزار از خودم بگم ... تو که عشقمو باور داری ! نداری ؟! تو این چند سال با عشق تو زندگی کردم ، نفس کشیدم ، ولی میدونستم دیگه قرار نیس مال من بشی ! دو سال پیش با یه پسری به اسم نریمان همخونه شدم ... بعد از یه مدت عکس خواهرشو دیدم ... نفس ... همین دختری که امشب باهامه ... ! دختر خوبیه ... ولی اون موقع فقط ازش یه عکس دیدم ... چشماش ... همه چیزش منو یاد تو میانداخت...

حس می کردم اون آرلای منه ... نفس نیست ! فکر کردم اون میتونه عشق من باشه ... حلا که نمیتونستم خودتو به دست بیارم ... گفتم حداقل با یکی زندگی کنم که همیشه تورو ... اولین عشقمو به یادم بیاره .... یکی که حس کنم خودتی ...

واسه همین صبر کردم که برگردم ... تو این چند سال یه ثانیه نبود که بیادت نباشم ... اما یه حسی میگفت تو منو از یاد بردی ... من از جریانت با آرسام خبر نداشتم ... فکر میکردم دیگه با کیان ازدواج میکنی ... دیگه تورو مال یکی دیگه میدونستم ...

الان یک ماهه که برگشتم ایران... همیشه آرزوم بود روزی که برمیگردم تو اولین کسی باشی که میبینم ... ولی نشد ... در عوض با نفس آشنا شدم ... سعی کردم اونو عاشق خودم کنم ... بابا دیگه با دخترای شرقی کاری نداره ... طرز تفکرش عوض شده ... نفس رو قبول کردن ... ولی فعلا به عنوان نامزدم ...

راستش نمیدونستم دقیقا مراسم امشب مال کیه ؟! اگه میدونستم ... به هیچ وجه نمی اومدم ... بابا گفت جشن عقد دختر یکی از دوستاشه ... تو فکر تو نبودم ... منو ببخش که امشب جشنتو به هم ریختم ... طاقت نداشتم ببینم عشقم مال یکی دیگه میشه !!!!

جلوی چشمای من تورو عقد کنن و من ساکت باشم ... مجبور شدم اون دروغا رو سر هم کنم ... من هنوزم دیوانه وار میخوامت ... ن

میتونم تورو با یکی دیگه ببینم ... عشق تو مال یکی دو سال نیست ... عشق تو مال هفت ساله ... میفهمی؟ هفت سال کم نیست...

میدونم الان دیگه نامزد داری و حتی فکر کردن به تو گناهه ... ولی باید بهت بگم که من هنوزم میخوامت ... میجنگم تا تورو مال خودم کنم ... آرلا بیا برگرد ... من هنوزم میخوامت حتی اگه دیگه این عشق یک طرفه باشه ... حتی اگه تو ازم متنفر شده باشی... ازت نمیگذرم ...

– دیر برگشتی ... خیلی دیر ... منتظرت موندم ... ولی ... نیومدی!

هامین من الان مطعلق به یکی دیگه ام ... عاشق یکی دیگه ام ... اوم آرسامه ... تموم وجودم اونو میخواد ... هامین ما دیگه نمیتونیم با هم باشیم ... حتی حرف زدن درباره اینکه مال همدیگه باشیم خیانته ...

خیانت به آرسام ... نفس ... من مطمئنم باهاش خوشبخت میشی ... ببخش ولی من قلبم دیگه مال آرسامه ...

– آرلا بدون تو زندگی رو نمیخوام ... نفس رو اگه خواستم واسه شباهتش به تو بود ... ولی حالا که میتونم خودتو داشته باشم دیگه نفسو نمیخوام ...من میمیرم ... بدون تو میمیرم !

– هامین بس کن ... داری با این حرفا هر دومونو عذاب میدی !!! اگه التماست کنم ... به پات بیوفتم از زندگیه من میری بیرون ...؟؟؟؟؟؟

– نه ... به هیچ وجه ... تو حق منی ! اول از همه عشق من بودی ! من اجازه نمیدم یکی که از وسط راه اومده تورو ازم بگیره ... تو باید مال من شی ... آرلای من ...

همین جور داشتیم حرف میزدیم که صدای آرسام که تو فاصله چند قدمیه ما بود رو شنیدم ...خیلی ترسیده بودم ... سریع از جایم پا شدم ...

– کجایی تو ؟ یه ساعته دارم دنبالت میگردم ؟ عین بچه ها میمونی ! این جا چیکار میکنی؟

چرا لحنش این جوری بود ... انگار داشت با نوکرش حرف میزد ... یه بار هم اینجوری باهام حرف نزده بود ... سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم که داد زد ...

– هـــــــــــــــوی ... من با توام ! کری ؟ میگم واس چی با این اومده بودی اینجا...

بازم سکوت کردم ... بغض گلومو گرفته بود ... که هامین جواب داد...

– چیکارش داری ؟ این چه طرز صحبت کردنه ! مودب باش

– خـــــــــــفه شو جوجه ... هر جوری دوس داشته باشم با زنم حرف میزنم ...

و بعد مچ دست منو تو دستش گرفت و منو کشوند دنبالش .... دستم داشت خرد میشد ...

– آرسام واسه چی اینجوری میکنی ؟

– نمیدونی ؟ با هوش تر از این حرفا بودی ! چی شد...!!!!

– هامین پسر دوست بابامه ...

– مگه من پرسیدم این یارو کیه ؟

– مگه ناراحتیت واسه همین نیست !

– آرلا بعدا در موردش حرف میزنیم ... حالم خوب نیست فعلا ...

حرفی نزدم و با آرسام تو جایگاهمون نشسته بودیم که پری جون به طرفمون اومد ... دست منو آرسام رو گرفت و برد وسط و گفت

تا وقتی نگفتم نمینشینینا ... خجالت بکشین ... ابرومون رفت ... شما دوتا نباید یه دور با هم برقصین

دیگه نتونستیم چیزی بگیم با بیحالی وسط رفتیم ... حالم خوب نبود ... دلم میخواست گریه کنم ... سرمو بالا گرفتم و تو چشای آرسام نگاه کردم ...

نمیدونم چی تو نگاهش بود که باعث شد اشکام سرازیر بشن ...

با دیدن اشکام شوکه شد ... سرمو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد ...

– واسه چی گریه میکنی ؟ هان ؟! حالت خوبه ؟ چرا جواب نمیدی ؟؟؟؟؟

و منو یک دفعه کشید تو بغلش ...

آغوش آرسام یه جایگاه امن واسه گریه هام بود ... سرمو گذاشتم روی سینه اش و به آهنگ قلبش گوش کردم ...

تو اون لحظه سنگینیه نگاه یکیو روی خودمون حس کردم ... هامین بود که با چشمای پر از غم بهمون خیره شده بود ...

آخه این چه مصیبتیه که داره سرم میاد ؟ خدایا کمک ...

– آرسام حا ... حالم خوب نیس میشه بریم خونه ...

– الان نمیشه که .... مردم شک میکنن ... باید صبر کنیم !

تا آخر شب رو با سختی گذروندم ... با اینکه جشب به هم خورده بود ولی این مهمونا تا نصف شب پلاس بودن ...!

شب اینقدر خسته بودم که دلم میخواست 24 ساعته تموم بخوابم ...

هه ... چقدر برای انتخاب لباسم وسواس داشتم ... واسه خرید نیم تاجم چقدر وقت صرف کردم ... آرش چی شد ؟ همه چی به هم خورد ... به همین سادگی !!!!!

صبح که از خواب پا شدم 38 تا میس کال و یه اس ام اس از یه ناشناس داشتم! اس ام اس رو باز کردم ...

– واسه چی جواب نمیدی آرلا ؟ هامینم ... میخوام با بابات حرف بزنم آخر هفته بیام خواستگاری ! چه طوره؟

میدونم شاید دوس نداشته باشی ... ولی من دیگه طاقت ندارم ... باید زود تر از رقیبم کاری بکنم ... هر چند که اون الان نامزدته و من کلی ازش عقبم ...

چـــــــــی نوشته بود این ؟؟!! دیوونه شده ! آخه کی میره خواستگاریه دختری که نامزد داره ؟ جواب دادم

– هامین دیوونه شدی ؟ کی میره خواستگاریه یه دختر نامزد دار؟؟؟؟؟

– آره ... عشقت تو این چند سال دیوونم کرد ... میخوام به بابات بگم به حرمت دوستیش با بابام اجازه بده بیام خواستگاری ... به اون پسره هم فعلا چیزی نگه ... حداقل من خودمو نشون بدم بعد تو انتخاب کن ...

چقدر زود یادت رفت اون روزای خوشی که با هم داشتیم ... اگه اون عاشقته من عاشق تـــــــــــرم ! تو خودت به من قول دادی !!

چشات میگفتن تو دوسم داری ... پس چرا جا زدی ... چرا فراموشم کردی ؟ آرلا اینو بفهم ... من همون هامینم ... تنها تفاوتم با قبل سن و سالمه ... ولی یه ذره هم از عشقم بهت کم نشده ... باورم کن ... زندگیمو نابود نکن ... بابا منم حق دارم !!!!! حق دارم دوست داشته باشم ... من میام خواستگاری ... حرف آخرم همینه ! دوست دارم ... بای .

سرنوشت داشت با من چیکار میکرد ...؟ اتفاقا خیلی زود داشتن مسیر زندگیمو تغییر میدادن ...

عصر اون روز با آرسام قرار داشتم ... توی کافی شاپ همیشگیه خودمون ... سر یه میز نشستیم ... دوتامون قهوه ترک سفارش دادیم ... آرسام حالش خوب نبود ... گرفته بود .... شروع کرد ...

– نمیدونم وقتی وارد باغ شدیم چی تو چشای اون پسره دیدی که دیگه نتونستی ازش چشم برداری ... که دیگه حواست پیش خودت نبود ... دیگه توی جشن عقدمون نبودی ... تو خاطره هات بودی ... تو فکر بودی ... نمیدونم ولی هر جا بودی اونجا نبودی! بودی ؟؟

برام توضیح بده ... بگو آرلا ... بگو و منو از این شک لعنتی در بیار ... بزار بازم بهت اعتماد کنم ... آرلا دِ بگو دیگه خلاصم کن ... !!!!

– آرسام ... اون فقط پسر دوست بابام بود ... نزدیک به چهار ، پنج سال بود که ندیده بودمش ... واسه ادامه تحصیل رفته بود اروپا ... تا دیدمش یاد گذشته ها و بازیای بچگیمون افتادم ... واسه همین همش تو فکر بودم ...(جدیدا چقدر دروغگو شده بودما... دروغ نبود فقط کل حقیقت نبود ...)

– باور کنم ؟ که راست میگی ؟ تو منو چی فرض کردی ؟ گلابی ؟ فکر کردی نمیفهمم داشتین با نگاهاتون با هم حرف میزدین ؟

آرلا ، خرابم کردی ! داغونم کردی! از دیشب همش تو فکرم ... اینکه تو به چه چشمی نگاش میکردی .... من یه پسرم ... غیرت دارم .... روی اون شیدای آشغال غیرت داشتم حالا چه برسه به تو که همه زندگیمی !

اشکام فرصت ندادن و سرمو انداختم پایین و بی صدا اشک ریختم که باز داد زد ...

– با توام ! تو چشام نگاه کن ... چرا با من اینجوری میکنی ؟ من چی برات کم گذاشتم ؟

بعد از اون جریان تا گفتی اومدم خواستگاری ... بعد از اون جلوی من ایستادی و هر چی دلت خواست بارم کردی !! ... سکوت کردم ... حتی دلداریت دادم ...

همه ی تحقیرا و توهینا مال من بود ... همیشه پشتت بودم ... حاضر بودم دنیا رو بهپات بریزم تا تو بهم یه لبخند بزنی ...

کم نازتو خریدم ؟ کم بهت محبت کردم ؟ آره ؟! تو چی میخواستی ؟ چه کمبودی تو زندگیت داشتی ؟ هـــــــــان ؟ دِ بگو دیگه ؟

اینقدر بلند و با داد حرف میزد که گارسون اونجا بهش تذکر داد ... همه بهمون خیره شده بودن ... و بعد اجازه نداد حتی من جوابشو بدم ... از کافی شاپ رفت بیرون ...

سر بلند نکردم که نگام تو صورت کسایی که داشتن با ترحم بهم نگاه میکردن بیوفته ... به سمت در رفتم ...

بی هدف قدم میزدم که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد ... سرمو بالا نگرفتم که نگاهش کنم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم ... ولم نمیکرد... وای اینم وقت گیر اورده ... از هر چی مزاحمه متنفرم ...

سرمو بلند کردم که جوابشو بدم تا بره که با دیدن لکسوس مشکی و از همه مهم تر شخص داخل ماشین زبونم بند اومد ...

هامین بود ... کنارم شیشه ی ماشینشو کشید پایین و گفت :

– سوار شو میرسونمت ...

بی هیچ حرفی سوار شدم و راه افتادیم ... یه موزیک بی کلام داشت پخش میشد ...

– چی میگفت بهت این پسره ؟ واسه چی سرت داد میزد ؟ اونم تو کافی شاپ که همه منتظرن تا تک تک حرفاتو بشنون ...خجالت نمیکشه ؟ اصلا از رفتارش خوشم نیومد ...

– از کجا فهمیدی ؟ دنبالم بودی ؟؟؟؟؟؟

– آره ، طبقه بالا نشستم تا منو نبینین ... وقتی سرت داد میزد دلم می خواست بیام خفه اش کنم ... درست نمیشنیدم چی میگفتین ... درباره منم بود ؟؟؟؟؟

– بهم شک کرده ... درباره رابطه ام با تو پرسید ... همه چیو کامل نگفتم ...

– نگفتی که تو مال من بودی ؟ نگفتی که اون این وسط اضافیه ؟ نگفتی که من آرزومه که اون نباشه ... آره ؟!

– هامین بس کن ... میدونی که دوسش دارم ... پس درست صحبت کن ...

– خب دِ حداقل جلوی من نگو که دوسش داری ! دیوونه میشم وقتی عشقم جلوی من از علاقش به یکی دیگه میگه ... !

کسی که یه روز فقط سهم من بود ... کسی که یه روز بهم قول داد منتظرم بمونه ... عاشقم بمونه ...

– هامین خودتم میدونی که من دو سال صبر کردم ... بعدم که دیگه جریان نامزدیم با کیان بود ...

تازه ؛ رفتار بابات یادت رفته ...؟ یادت رفته که میگفت من اجازه نمیدم که پسرام زن شرقی داشته باشن !!! هان ؟ اونا رو یادت رفته ؟

من اون موقع بچه بودم ... 16 سالم بیشتر نبود ... اگه عشقم واقعی بود پس نباید فراموشت میکردم ... ولی تو فراموش شدی چون فقط بهت وابسته بودم ...

– تقصیر منه که بهت زیاد نزدیک نشدم ... حق نداشتم باهات رابطه داشته باشم ولی خب میتونستم که ببوسمت نه ؟! این جوری دیگه به این جاها هم نمیرسیدیم ....!!!

– بفهم اینو ... عشق اجباری نمیشه ! به خدا نمیشه ! من بهت میگم آرسامو میخوام ... حتی حالا که بهم شک کرده .. سرم داد زده ... غرورمو شکسته ... ولی بازم عاشـــــــقشم هامین ... درک کن ...!!!

– برام مهم نیس ... مهم نیس که آرلای من چی میگه ... فقط میخوام بیام خواستگاری ... همین پنجشنبه منتظرم باش !

رسیده بودیم خونه ما ... ازش دعوت نکردم بیاد داخل ... به یه تشکر خشک و خالی بسنده کردمو پیاده شدم ...

داشتم دکمه شلوارمو باز میکردم که گوشیم زنگ خورد ... آیلین بود ... جواب دادم ...

– سلام ! جونم عزیزم ؟

– سلام گلم ... با این آق داداش ما چیکار کردی که این شکلی شده ؟ از دیشب تا حالا که اصلا چیزی نخورده ... اخلاقشم که برزخیه !

رفته تو اتاقش در رو فقل کرده .... نمیدونم چیکارش کنم آرلا ؟

– من خودمم نمیدونم چی شده ؟ امروز کلی سرم داد زد ... تو کافی شاپ جلو کل مردم خردم کرد ... آیلین حالم خیلی بده ... بهم شک کرده ! میگه تو جشن عقدمون همش به یکی خیره شده بودی !

از کل اتفاقاتی که با آرسام برام افتاده بود گفتم ... آیلین به من حق داد و گفت فعلا تقریبا باهاش قهر بمونم .... ولی این رفتارشو گذاشت پای عشق زیادش ... میگفت :

پسرا همشون حسودن ... حتی طاقت ندارن ببینن عشقشون بیشتر از دو ثانیه به یکی نیگا میکنه ... !

آرسام هم که دیگه دیوونه ی توئه ! خودت که بهتر میشناسیش ... میخواد فقط مال خودش باشی... دوس نداره کس دیگه ای رو ...

آیلین یه خرده آرومم کرد ... ضعف کرده بودم ... واسه نهار رفتم پایین ... مامی و بابا سر میز بودن ... نشستم رو صندلیه رو به روی بابا .... که بابا شروع کرد به صحبت کردن ...

– آرلا جون بابا ؛ میخوام بدون مقدمه چینی در مورد موضع مهمی باهات حرف بزنم ... ببین عزیزم من میدونم تو خیلی آرسام رو دوس داری ... میدونم اونم دوستت داره ... و الان شما یه نامزد معمولی هستین ... اینا رو همه میدونیم !

شهرام دوستم ... شهرام شادمهر ؛ هنوز یادت هست که نه ؟!

– اوهوم

– خب پس حتما پسرش هامین رو هم یادته دیگه ! بالاخره همه میدونیم که شهرام ، هامین رو به خاطر عشق تو فرستاد اروپا ... چون دوس نداشت عروسش ...

همه ی ما عشق زیاد هامین رو حس کردیم و تو با تموم وجودت چشیدی ! هامین بعد از چهار سال برگشته ... توی جشن حتما دیدیش !

اون هنوزم دوست داره ... 2 ساعت پیش شهرام بهم زنگ زد ... کلی خواهش کرد که آخر هفته بیان خواستگاری ... میدونم کار درستی نیس ... بالاخره آرسام الان نامزدته ! من خودمم اولش شوکه شدم ... ولی کم کم با حرفای شهرام راضی شدم ... هامین بیچاره چه گناهی کرده !من به دوس داشتنش ایمان دارم ... بهش این شانسو بده که بیاد خواستگاری ... من از طرف اونا خواهش میکنم... باشه عزیزه بابا ؟

– بابا این چه حرفیه که شما میزنین ...؟؟؟ ولی آخه آرسام چی بابا ؟ میدونید بفهمه چی میشه ؟! من نمی تونم ... نمیتونم همچین اجازه ای بدم ... ما قرار بود دیشب رسما عقد کنیم !!!!!

– به احترام من ... اگه منو دوس داری ... اجازه بده بیان خواستگاری ... بخدا شهرام اینقد ازم خواهش کرد که دیگه خجالت میکشیدم بگم نه ... تو که دختر دل رحمی بودی ! نبودی بابا ؟

– بزارین فکر کنم بعد بهتون خبر بدم ...

بعد توی سکوت قرمه سبزی خوشمزه ای که مامان درست کرده بود رو خوردیم... به اتاقم رفتم ...

تا صبح فکر کردم ... خواب به چشمم نمی اومد ... همش آرسام رو با هامین مقایسه میکردم ... آرسام هم زیبایی داشت و هم جذابیت ... اما هامین فقط جذاب بود ... ولی عشق من فقط آرسام بود ...

حتی اگه به عشقم شک کنه ...بازم با تموم وجودم عاشقش میمونم ...

سه روز بود که آرسام بهم زنگ نزده بود ... داشتم از دوریش میمردم ... من باید قهر کنم ... حالا اون برای من ناز میکنه !!! آخه واسه چی ؟؟؟؟؟

به خانواده ی شادمهر اجازه دادم برای خواستگاری بیان ... قرار بود شب هامین بیاد واسه خواستگاری ... خیلی میترسیدم آرسام بفهمه ... خیلی ... آخه من که قبل از خواستگاری میدونستم جوابم چیه ! آخه چه کاری بود دیگه ... وای خـــــــــــــــدای من!!!!!!

یه پیراهن آبی نفتی برداشتم ... قدش تا بالای زانوم بود ... یقه ی خیلی بازی داشت ...واسه همین کت سفید کوتاهمو روش پوشیدم ... یه تل آبی نفتیه پارچه ای هم تو موهای لختم زدم و صندل های سفیدمم پوشیدم ...به یه رژ صورتیه ملایم هم برای آرایشم بسنده کردم ... حدودا ساعت 8 شب بود که رسیدن ... عمو شهرام کت شلوار قهوه ای سوخته ی خوش دوختی به تن داشت ... کت و دامن زیتونیه ماهرخ جون هم که ست با چشماش بود خودنمایی خاصی میکرد ...

ساوین همراهشون نبود ... هامین هم کت شلوار آبی نفتی و بلیز سفید و کراواتی با ترکیب سفید و سرمه ای پوشیده بود ... کلا ازم چشم برنمی داشت ... هه ... با هم ست شده بودیم ... داشتم زیر این نگاه خیره ذوب میشدم ... حس خیلی بدی بود ... حس خیانت کامل به ارسام ... به قصد اینکه سبد بزرگ گلی که دستش بود رو بهم بده نزدیکم شد و کنار گوشم گفت ...

- امشب خوردنی تر شدی !

حالم از حرفش به هم خورد ... دلم میخواست بزنم تو گوشش ... ولی الان وقتش نبود ...بعد از کلی حرفای مسخره قرار شد بریم با هم حرف بزنیم ... وارد اتاقم شدیم ... من روی تخت نشستم و هامین روی صندلی ...

- خب شروع کن ... بالاخره که کار خودتو کردی ! اومدی خواستگاری ...

- تازه شروع کاره آرلا ... من از تو نمیگذرم ... یادته 7 سال پیش چقدر منتظر این روز بودیم !!!

بیخیال ... نمخواد باز بریم تو خاطرات گذشته ... من تصمیم امو گرفتم ... می خوام با آرسام حرف بزنم ...

- چـــــــــــــی داری میگی برا خودت تو ؟ چی میخوای به آرسام بگی ؟؟؟

میخوای با زندگیه من چیکار کنی ؟ هـــــــــــــــان ؟!

- میخوام خوشبختت کنم ... میخوام بگم بکشه کنار ... میخوام بگم حق نداره سر عشق من داد بزنه ... حق نداره اشکشو در بیاره ! چه طور به خودش جرئت میده ...

نالیدم : هـــــــــــامین ! رابطه ی منو تو تموم شده اس ! چرا نمیخوای باور کنی ؟ الان آرسام نامزد منه !

- خب باشه ... شوهرت که نیس ... اسمش که تو شناسنامه ات نیس ! پس این نامزدیه فقط یه اسم داره ... فقط

- میخوام یه چیزی بهت بگم که مطمئنم بعد از شنیدنش دیگه نمیخوای منو ببینی ...

- آرلا ... هیچ چیز نمیتونه مانع ام باشه که من عاشقت نباشم ...

- من ... من دیگه دختر نیستم ...

- چی میگی تو ؟ نمیفهمم منظورتو ... واضح تر بگو ؟؟؟

- من دیگه یه دختر باکره نیستم ...!!! درسته که آرسام فقط نامزدمه ولی ... ولی ما با هم رابطه داشتیم هامین !

الان دیگه دختر نیستم ... من یه زن محسوب میشم میفهمی ؟ خب حالا بازم منو میخوای ؟ آره ؟؟؟!!!

داشت از تعجب شاخ در میاورد ... دوباره تو چشمای سبز وحشیش خیره شدم و گفتم

- جواب بده دیگه ... بگو ... بگو که منو نمیخوای ! بگو از این که اومدی اینجا پشیمونی ... بگو که ازم متنفری ...! بگو دیگه لعنتی ...

– همین جوری که ماتش برده بود به گلای گلیم کف اتاقم گفت :

– نه ... نی ... نیستم ... هنوز ... عا ... عاشقتم ...

– خفـــــــــــــــه شو هامین ...! آخه چرا ؟ چرا بازم منو میخوای ؟ بفهم ... من الان یه زنم ! تو میخوای همسرت قبل از ازدواج با یکی دیگه رابطه داشته باشه ؟

– اگه اون زن قرار آرلای من باشه ... آره! برام مهم نیس ... جسمش مهم نیس... من بازم میخوامت ...!!!

– ای خـــــــــــــدا ! کجایین اون دخترایی که میگفتین پسرا احساس ندارن! عشق حالیشون نیس ! پس اینا دیگه چی هستن ! خب پسرن دیگه ... ولی عاشقن ...!!!

با هامین رفتیم بیرون ... هنوز سر جاهامون ننشسته بودیم که صدای اف اف اومد ...دلم ریخت پایین ...

نرگس خانوم (سرایدار خونمون) در رو باز کرد و با نگرانی گفت :

– آقا آرسامه ...

سرم گیج رفت ... داشتم سکته میکردم ... یعنی چی آرسامه! آخه واسه چی آرسامه ! اون که قهر بود مثلا ... وای نـــــــــــــــه ...!!!!!

آرسام وارد شد ... یه دست گل پر از رزای سفید و سرخ دستش بود ... ! نگاهش روی هامین و خانواده ی شادمهر و بعد دست گل بزرگ و شیرینی چرخید تا به من رسید ... با عصبانیت فریاد زد ...

– اینجا چه خبره ؟! خواستگاریه ؟؟؟ پدرجون شما بگین ؟ این جا چه خبر؟؟؟؟؟

داشتم دیوونه میشدم ...آرسام جلوی من ایستاد ... از عصبانیت سرخ شده بود ... با چشماش داشت منو کشت !!!!

– که هامین فقط پسر دوست باباته ...آره ؟! همه جا رسمه که واسه دختر نامزد دار خواستگار میاد ... یا نه چون پسر دوست باباته مشکلی نیس ؟؟؟هـــــــان ؟

بعد یه دفعه دستشو بالا گرفت و محکم زد تو گوشم ... مزه ی خون رو چشیدم ... و باز ادامه داد ...

– خیـــــــــــــلی نامردی ! خیلی پستی ... خیلـــــــــــــی ...!!!

و بعد با سرعت رفت بیرون و در رو بست ... همه شوکه ده بودیم ... اینقدر سریع اتفاق افتاد که گیج شده بودیم .... زبونم بند اومده بود ...!!!

اشک از چشمم جاری شد ... به سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم ... سرمو فرو کردم تو بالشم و از ته دلم زار زدم ... دوس نداشتم صدامو بشنون ...

نمیدونستم چند ساعت گذشته ... اشکام تمومی نداشتن ... گوشیمو برداشتمو شماره ی آرسامو گرفتم ...خاموش بود ... دوباره گرفتم ... ده بار دیگه هم زنگ زدم ولی هر بار ...!!!

افتضاح شده بود ... خیلی وضعیت بدی بود ... یه مشت اس ام اس از هامین داشتم ولی باز نکرده همه رو پاک کردم ... گوشیمو پرت کردم یه گوشه و دوباره زدم زیر گریه ...

زیر لب زمزمه میکردم ... باید کاری کنی تو .. که باز مثل قدیما .... به هم خیره بشن چشمای خیس و اشکیه ما ...

همین امشب که تنهام ...باید برگردی اینجا ...

دلم خیلی گرفته بود ... از هامین ... از آرسام که اونجوری بهم توهین کرد ... یا بابام که قبول کرد واسه دختر نامزد دارش خواستگار بیاد ... !!!

نمیدونم ... نمیدونم باید از کی دلگیر باشم ... بازم به آرسام زنگ زدم ... بعد از کلی بوق صدای گرفته ای پیچید تو گوشم ...

– بله ؟ بفرمایین ؟

– آرس... آرسام خودتی !!!! واسه چی صدات این جوریه ؟؟؟

– خب این جوریه دیگه !!! بگو چیکار داری ؟؟؟

خیلی سرد و بی روح باهام حرف میزد ... بغضم ترکید و زدم زیر گریه که گفت

– زنگ زدی که گریه کنی برام ؟؟؟؟ چیه ! دلت به حالم میسوزه ! میدونی چه حالی دارم ؟

میدونی داری با اشکات نابودم میکنی ؟؟؟ طاقت گریه اتو ندارم ... فعلا ...

و بعد گوشی رو قطع کرد ! گوشیاز دستم افتاد ... باورم نمیشد ... !!! این آرسام بود !

حتما اومده بود واسه آشتی ... نمیدونست خواستگاریه زنشه !!! با تموم توانم داد زدم خـــــــــــــــــدا !!!! آخه چرا ؟

یه هفته از اون روز گذشته بود و من از آرسام بی خبر ... آیلین همش زنگ میزد و از حال افتضاح آرسام میگفت ...

نمیدونست من حالم از اون بدتره ... به خانواده ی شادمهر هنوز جواب خواستگاری رو نداده بودم ...

با بی حال روی تخت افتاده بودم که آیلین بهم زنگ زد ... فکر کردم طبق معمول میخواد از حال بد آرسام به بگه ...

– جانم آیلین ؟

– سلام گلکم خوبی ؟

– سلام ... مرسی بد نیستم چیزی شده ؟!

– اوره ... یه چیزایی شده ...

– کنجکاو شدم ... بگو چه خبره ؟؟؟

– فردا شب یه جشن کوچیک به مناسبت عقد منه ...!!!

– جـــــــــــدی ؟ خب حالا اون پسر خوشبخت کیه ؟

– سام ... همون پسر بانمک اکیپ شماس ...!!!

– وای ... باورم نمیشه ... چه خوب !!! خوشبخت بشی عزیزم !!!

– ممنون گلم ...خب حالا زنگ زدم بگم تا نیم ساعت دیگه کارت به دستت میرسه ... حتما باید بیای ... منتظرتما ! باید بیای...

– ولی ... آیلین جون نمیخوام جشنتونو خراب کنم ... !!!

– این چه حرفیه ... اگه تو نباشی جشن ما خراب میشه ...

– خیلی چیزا هست که تو نمیدونی ... میدونم آرسام از دیدنم خوشحال نمیشه !!! من نباشم بهتره ...

– به آرسام چه ربطی داره ؟ اتفاقا بعد از این همه دوری بال در میاره تورو ببینه !!!

در هر صورت مهم نیس ... تو به خاطر من و چون سام از دوستای قدیمیته میای اوکی ؟؟؟؟

– باشه عزیزم ... ببینم چی میشه !

– من میدونم که حتما میای ... راستی هامین رو هم با خودت بیار ...

– هامین ؟؟؟؟ آخه واسه چی ؟ اون که باهام نسبتی نداره !

– میدونم ... حالا یکی از دوستات که هست... خب امشب باید یه همراه داشته باشی دیگه !!!

– حتما باید بیاد ؟ پس آرسام چی ؟ ازم دلخور میشه !

– آه ... همش آرسام ... آرسام ... آرلا اینقدر نامزد ذلیل نباش دیگه ! من خودم داداشمو بهتر میشناسم ...

واسه همین میگم باید هامین همراهت باشه ...رگ خوابش دستمه ... تو کاریت نباشه من همه چیو دارم !!!!

– اوکی هر چی تو بگی !!! خوب کسیو تور کردی ! سام پسر خیلی خوبیه ...

– آره بابا میدونم ... بازم میگما ... تو نباشی منم نمیرم ها !!!

– باشه قول میدم بیام ... بای

نمیدونم حالا چرا اینقدر اصرار داشت هامینو بیارم ... آرسام روانی میشد دوباره ... شکلشو تصور کردم ... وای برام خیلی ترسناک بود ...

من آرسام خودمو میخواستم ... نه این آرسامو ... خدایا داره چی به سرم میاد ؟ چرا دیگه اثری از عشق تو زندگیمون نیست ؟ این از اون اول که تو کافی شاپ جلو همه منو خرد کرد ... بعدم جلوی خانواده شادمهر زد تو گوشم و بهم گفت خیلی پستی!!!

چرا دیگه دلش برام تنگ نمیشه ؟ منو باش که هر لحظه به یادشم ولی اون چی ؟!

همین جور که داشتم همش به خودم غر میزدم صدای گوشیم بلند شد ... اسم آرسام روی صفحه گوشی داد میزد جواب بده لعنتی ... ترسیدم ... جواب ندادم تا قطع شد ... ولی دوباره زنگ زد ... این دفعه دیگه یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم

– بله ؟

– قدیما با اولین زنگ گوشیتو برمیداشتی ... سریع صدای پر انرژیت میپیچید تو گوشم ... عشقمو عزیزمو فدات شم هم که از دهنت نمی افتاد ! چی شده ؟ دیگه منو نمیشناسی نه ؟!

دیگه یکی جای منو برات پر کرده آره ؟ عشق گذشته ها ! هه ... خندم میگیره ... مسخره اس!!!

– آرسام جریان اون جوری که تو فکر ...

– هیچی نگو ... آیلین گفت دعوتت کرده ... لازمه یه چیزایی بهت بگم ... تا نیم ساعت دیگه دم در خونتون منتظرم بیا پایین ...

و سریع گوشیو قطع کرد ... اینا یعنی چی؟! چرا دیگه منو نمیخواد ... چرا حتی نظرمو نپرسید ؟!

برای سوالام جواب نداشتم ... بیخیال ... شنل سبزمو پوشیدم و شال سفیدم انداختم رو سرم و رفتم دم در ...

با استایل خاصش پشت رول نشسته بود ... در رو باز کردم و سوار شدم ... آروم سلام کردم ...

– سلام آرلا خانوم ... خوبین شما ؟ بی خیال حوصله هیچی رو ندارم ... اومدم بگم از خانواده ما فقط آیلین میدونه اوضاع ما چی شده ... دوس ندارم بفهمن ...

حواست باشه ... جلوی اونا دقیقا مثه قبل میشیم ... آرلا به خدا بخوای لج کنی زندگیتو زهر مار میکنم !!! فهمیدی ؟

این آرسام نبود ... مطمئنم ... این طرز حرف زدن مال آرسام نبود ...

– آرسام واسه چی این جوری میکنی ؟؟؟

– چیکار میکنم ها ؟ این تویی که داری منو نابود میکنی !!! داری منو با این کارات دیوونه میکنی ... هنوز باورم نمیشه ... آرلا واقعا اونشب خواستگاریه تو بود ؟ برات متاسفم ...

حالم زیاد خوب نیس... کلی هم کار داریم واسه فردا شب باید برم ... قرامون یادت نره ...

– باشه ... خدافظ ...

و آروم پیاده شدم ... حالم از این زندگیه کوفتی به هم میخورد ... سعی کردم آروم باشم ... همه چی درست میشه ... آروم باش آرلا ... تو کار بدی نکردی ... تو تقصیری نداری ... سعی میکردم با این حرفا خودمو آروم کنم ...

****

یه پیراهن پرانسسی صورتیه ملایم انتخاب کردم ... قدش تا پشت پام بود ... چین های ریز لباس و سنگ دوزی های روی سینه اش رو دوس داشتم ... کفشای پاشنه ده سانت عروسکیه صورتیم رو هم پام کردم ... دوس داشتم به این موهای لختم یه حالتی بدم ... با کلی بدبختی به صورت فر ریز درستشون کردم ... روی موهامو با یه نیم تاج کوچولو جمع کردم و جوی موهامو یه طرفی ریختم تو صورتم ... آرایش ملایم همیشگی هم مهمون صورت کوچیکم بود ... عالی بود ... مثه یه پرانسس واقعی میدرخشیدم ... از قبل با هامین هماهنگ کرده بودم که بیاد همراهمون ... دوس نداشتم با یه ماشین باشیم ... واسه همین با ماشین بابا اومدم ...

بالاخره رسیدیم ... یه استرسی وجودمو پر کرده بود ... از اینکه اومدم پشیمون شده بودم ... ولی دیگه دیر بود ...بین ماشین ها یه پورشه ی قرمز خودنمایی می کرد ... ولی من دنبال یه جنسیس سفید بودم ...

پیداش نمیکردم ...

وا ... یعنی شب به این مهمی نیومده ... از ماشین پیاده شدم که بلافاصله تو بغل یکی فرو رفتم ...! فرناز بود ... خیلی هیجانی شده بود ... بی سلام گفت

– وای ، وای ... چه خوشگل شدی ... !!! راستی مبارکه شنیدم نامزدتون پورشه خریدن ... ! خدا شانس بده ... مردم پول ندارن یه دوچرخه بخرن ... اونوقت این آقا آرسام شما شیش ماهی یه ماشین عوض میکنه ...

– وای فرناز سردرد گرفتم ... واسه چی این همه حرف میزنی ... خب خریده که خریده ... مبارک صاحبش ... به من چه !!!

– هان راستی یادم نبود شماها ... ببخش آرلا نمیخواستم ناراحتت کنم پرانسس ...

– جدی ، جدی خوب شدم ؟؟؟؟

– خیلی ماه شدی! بیچاره آرسام چه جوری خودشو کنترل کنه امشب ... !!!

– بی ادب ! به جنبه ی مثبت نیگا کن ... ذهنت منحرفه ...!!!

و بعد هامین و فریمان هم به ما ملحق شدن و با هم رفتیم ... هامین که داشت ذوق مرگ میشد ... نمیدونم این نفس خانومشو چیکار کرده ؟! بیچاره ... هامین داره با این کاراش هم زندگیه من رو ... هم زندگیه نفس رو از بین میبره ...!!! چی بگم خدایا ... دلم خیلی پره ... خیلی !

دم در با پری جون و باباجون سلام و احوال پرسی کردیم ... صمیمیت فوق العاده ای داشتن ... مثه پدر و مادر خودم ...

بعد از ورودمون سنگینیه نگاهی رو حس کردم ... ! آرسام داشت با چشماش منو میخورد ... دنبال آیلین گشتم ... آخی داشت با سام میرقصید ... چقدر به هم می اومدن ...

پس اون پورشه قرمز مال آرسام بود آره ؟! عاشـــــــــق پورشه بودم ... همیشه به آرسام میگفتم بره پورشه بخره ... حالا دیگه چه فایده ... من که نمیتونم سوار شم !

باید به خاطر این پورشه هم شده برم باهاش آشتی کنم ... خیلی آشغالی آرلا یعنی به خاطر خودش اونو نمیخوای ؟!

خب اصلا آشتی نمیکنم ... اون باید بیاد منت کشی !!!!

با هامین رفتم که بهشون تبریک بگم ...آیلین خیلی ناز شده بود ...

– سلام آرلا جون مرسی که افتخار دادی ! سلام آقا هامین از دیدن شما هم خوشبختم ...

بعد از کلی شوخی و مسخره بازیای سام خواستیم بریم بشینیم که آیلین با اعتراض گفت :

– یعنی چی میخوایین برین بشینین ؟ باید برید وسط ... دیگه رو حرف منم حرف نمیزنین ...!!!

نـــــــــــه ! جلوی آرسام با هامین برقصم ؟ من اینقدر نامرد نیستم ... نابود میشه ! اون دفعه که با سام و فریمان که جای برادرام بودن رقصیدم اون جوری شد ... این دفعه اگر بخوام با هامین برقصم منو میکشه دیگه ...

هامین هم از خدا خواسته دست منو کشید و با خودش به وسط برد ... و با یه لبخند بهم خیره شد ... حس خوبی نداشتم ...! سرمو خجالت زده پایین انداختم که هامین سرمو بالا گرفت و گفت :

– آخرین باری که باهات رقصیدم رو هیچ وقت یادم نمیره ... از دستم عصبانی شده بودی و با پاشنه ی کفشت پامو له کردی ...آرلا ... واسه چی به چشمام نگاه نمی کنی ؟

– هامین ... هامین من نمیتونم با تو باشم ... آرسام ...

اجازه نداد حرفمو ادامه بدم و دستشو گذاشت جلوی دهانم و گفت

– یه امشب بزار خوش باشم ... بزار فکر کنم این آرلایی که جلوم ایستاده همون آرلای قدیمه !!!

– تو داری خیلیا رو با کارات عذاب میدی ... نمیخوام اذیتت کنم ولی عشق من ...

– ادامه نده ... گفتم که تو عشق من میمونی حتی اگه عشقم یه طرفه باشه ...

رقصمون حرف نداشت ... دو سه دور چرخ زدم و بعد افتادم تو بغل هامین ... درست همون لحظه برای چند ثانیه با آرسام به هم خیره شدیم ...

اونم داشت با یه دختر غریبه میرقصید ... این دختره چه جوری جرئت میکرد که تو بغل عشق من برقصه ... آرسام فقط مال من بود ... دختره براش عشوه می اومد و آرسام هم یه لبخند ساختگی رو لباش بود ... خنده هاشو میشناختم ... تو چشماش غم و ناراحتی موج میزد ولی لباش میخندید ...

خواستم برم بشینم که هامین با صدای بلند ... طوری که آرسام بشنوه گفت :

– کجا آرلای من ؟ دلت میاد عشق چند سالتو تنها بزاری ؟ تو که بری دخترا میان پیشنهاد رقص میدن منم که نمیتونم جز تو با کسی برقصم ...

وای نه ... آرسام داشت از خشم منفجر میشد ... دختره رو رها کرد و اومد مچ هامین رو محکم گرفت و غرید :

– اگه مردی بیا ... میخوام باهات حرف بزنم ...

– آرسام جان ... آخه چه جوری آرلا رو تنها بزارم ؟ دزدای زیادی کمین کردن ... اگه من برم پس تکلیف آرلا چی میشه ؟!

– نگرانش نباش ... مواظب خودش هست ... تا تو برگردی یه دور تو بغل یکی دیگه میرقصه ...

همش با کنایه حرف میزد ... با هم از سالن رفتن بیرون ... یعنی چی میخواد بهش بگه ...!!!!

خودمو با فرناز و فریمان سرگرم کردم تا برگشتن ... آرسام پکر بود ... ناراحت بود ...

هامین نزدیکم اومد ...با هم سر میزمون نشستیم ... زیر چشمی به آرسام نیگا میکردم ... خیره شده بود به ما ... خب عشق من اگه منو میخوای بیا جلو دیگه ...

هامین لب باز کرد که حرف بزنه ...

– آرسام از رابطه ی ما پرسید ... همه چیز رو بهش گفتم ... از اینکه تو عاشقم نبودی... ولی از اینکه من برات میمردم ... از خودم پرسید .. از شب خواستگاری ... از رفتار تو نسبت به من ... من از سردی هات گفتم ... صادقانه حرف زدم ... از اینکه وقتی با منی همش از اون میگی ... مواظب رفتارت هستی تا ناراحتش نکنی نمی دونم چرا به آدم یه همچین حسی میده ... دوس داشتم از هر چی تو دلمه براش بگم ... خیلی آروم و متین به حرفام گوش میکرد ... حس نمیکردم رقیب عشقیمیه ... فکر میکردم اون دوستمه ... برادرمه ... واقعا ازش خوشم اومد ...

بهم گفت باید یه روز تنهای تنها با هم قرار بزاریم برم مطبش تا بازم حرف بزنیم ...

و بعد سکوت کرد ... همین جوری به میز خیره شده بودم که آیلین نزدیکم شد و کنار گوشم گفت :

– الان وقتشه ... پاشو دوباره هامینو بکش وسط ...تو رقص همش با صدای بلند بخند ... تو چشماش خیره شو ... نگران مامان پری و بابام هم نباش من سرشونو گرم میکنم ...

اگه بازم آرسام رو میخوای پس بجنب ...

منظورشو نمیفهمیدم ... خب این جوری که بازم اخلاقش برزخی میشه ... ولی چون از داشتن آرسام حرف زد باید این کارو بکنم ...

با چشم و ابرو به هامین فهموندم که بلند شه بهم پیشنهاد بده ... از جاش بلند شد و جلوی من دستشو دراز کرد و گفت :

– ممکنه پرانسس بزرگ افتخار یه دور رقص دیگه رو به من بدن ؟؟؟

– چرا که نه ...

و بعد با هم رفتیم وسط ... به چشماش خیره شدم ...

– چی شدی ؟ شیطون شدی عزیزم ؟!

و من به دنبال این حرفش با صدای بلند خندیدم ...

– چی شدی آرلا خوبی ؟ ببینم احتمالا چیزی زدی ؟ من که خودمو کشتم تو یه لبخندم نزدی ... حالا چی شده که واسه یه حرف مسخره ی من اینجوری میخندی ؟ مشکوکیا!!!

این دفعه بلند تر خندیدم ... آرسام بهمون خیره شده بود و من بازم میخندیدم ... و آروم با هامین چرت و پرت میگفتم ...خدایا دیگه خودمو به تو سپردم ... کاری نکن خونم بیوفته گردن آرسام بیچاره ... تو این جور مواقع دیگه حالش دست خودش نیس ...

چقدر دلم براش تنگ شده ... برای آغوش گرمش ... واسه بوسه هامون ... حتی واسه یه نگاه پر از عشقش ...خدایا !

چرا از اینکه حتی آرسام صدام کنه محروم شدم ...؟ ای کاش برگرده ... بشیم مثه قبل ...

مشغول بودیم که آرسام نزدیکمون شد و گفت :

– اِ ... چیزه ...میگم هامین جون یکی اون طرف باهات کار داشت ... برو ... سریع برو و اون بیچاره رو منتظر نزار ...

هه ... اومده بود رقص ما رو به هم بزنه ... این یعنی هنوزم براش مهمم ... خواستم برم بشینم که آرسام دستمو تو دستش گرفت و گفت :

– کجا ؟ بودین حالا ! در خدمت باشیم ...

– نه مرسی ... میرم بشینم ...

با یه حالت التماس توام با غرور خاص خودش زل زد تو چشام ...

– آرلا خواهش میکنم ... نرو ...

دیگه حرفی نزدم و همراهیش کردم ... پس این آیلین یه چیزی میدونست که گفت ... ایول ... کاش زودتر از این کارا کرده بودم ...

حلقه ی دستاش دور کمرم بهم آرامش میداد ...وای که چقدر دلم برای این چشمای خاکستری تنگ شده بود ...

خودمو تو بغلش فرو بردم و سرمو گذاشتم روی سینه اش ... به آهنگ قلبش گوش کردم ... منو محکم تو بغلش گرفت و زیر لب گفت :

– حالم خوب نیس ...بریم بیرون از سالن ...؟؟؟؟

– اوهوم

و بعد دست کوچیکمو تو دستای مردونش گرفت و راه افتاد ... چه آرامشی ! ... گرمای وجودش به منم گرما می داد ... رسیدیم بیرون از سالن ... آرسام پیچید سمت چپ ... مسیر تاریک بود و فقط یه فانوس کوچیک توش روشن بود ... ندیک فانوس ایستاد و یک دفعه منو کشید تو بغلش ... منو محکم تو بغلش می فشرد و موها مو نوازش میکرد ... بعد از چند دقیقه منو از تو بغلش کشید بیرون و خیره شد تو صورتم ... چشماش پر از التماس بود ... منم بهش احتیاج داشتم ... کم کم خم شد ... صورت هامون داشت هر لحظه به هم نزدیک تر میشد ... بدنم داغ شده بود ... دیگه فاصله بینمون تموم شد ... وحشیانه لبامو میبوسید ... چند وقت از همدیگه محروم بودیم ... انگار میخواست تلافی همه دوریا رو دربیاره ...

وای خدا جون عاشقتم ... آرسام منو دوباره بهم برگردوندی ! ازم دست نمیکشید ... منم همراهیش میکردم ... بعد از چند دقیقه دست برداشتیم ... زل زد تو چشمام و گفت

– برای آخرین بوسه ...بوسه ی شیرینی بود ... مطمئناً هیچ وقت این بوسه رو از یاد نمیبرم .... تو عشق من بودی ... همه زندگیم بودی ...ولی حالا دیگه تو عشق گذشته هاتو پیدا کردی ! دیگه من چیکاره ام اینجا ؟

من اضافیم ... قصد من فقط خوشبختیه تو بود ... فقط همین ... من میخوام بکشم کنار ... در مورد هامین تحقیق کردم ... پسر خوبیه ... امیدوارم بتونه خوشبختت کنه ...!!! تورو دوس داره ... تورو بهش میسپارم ...

تو سهم اونی ... باهام بد کردی آرلا ... بد ... ولی من میرم ... ترکت میکنم تا خودت بری و راه خوشبختیتو پیدا کنی !!!

با هامین قرار گذاشتم تا شرطامو بهش بگم ... بگم که باید خوشبختت کنه ... بگم که باید ... بی خیال ... به هر حال میخوام تورو با عشق گذشته هات تنها بزارم .... اینو بدون که به عشقت شک نکردم .... هیچ وقت ... من از تو چشمات عشقو میخوندم ... ولی دیگه خیلی چیزا فرق کرده ... دوس ندارم با این کارم خانوادم ناراحت بشن ... واسه همین تا یه مدت بهشون چیزی نمیگم ... تو هم حواستو جمع کن ...

ازت هیچ توضیحی نمیخوام ... هیچی ... فقط راحتم بزار ... آرلا سرنوشت بازیه عجیبی داره ... حالا سهم من از این بازیه مسخره تو نبودی ... دوست دارم ... هنوزم دوست دارم لعنتی ولی دارم سعی میکنم فراموشت کنم ... لازمه که فراموش بشی ... برو دنبال زندگیت !!!!!

انگار یه پارچ آب یخ خالی کردن روم ... مگه ما نشدیم مثه قبل ... چی داره میگه ؟ چرا اینقدر بدنم بی حس شده ... این چیه که راه گلومو بسته ... چرا چیزی از حرفاش نمیفهمم ؟! طاقت نیوردم ... زدم زیر گریه ... بغض تو گلوم مانع میشد که بتونم راحت گریه کنم ... هق هق میکردم ...

– آر ... آرس ... آرسام ... تو ... تو اشتباه می... کنی ! بس کن ... نمیفهمم چی میگی ؟ بزار برات توضیح بدم ... خواه ... خواهش ... بزار از اولش بگم ... ال ...تماست میکنم ...

– آرلا خراب ترم نکن ... بس کن ... خودم حالم افتضاحه ... دیگه چیو میخوای ثابت کنی ؟ مگه همینو نمیخواستی ؟ لعنتی مگه تو همینو نمیخواستی ؟؟؟

خب دارم راحتت میزارم ... اگه دوسم داری دیگه چیزی نگو ... برو ... برو دنبال زندگیت ... دِ بـــــــــــــــرو دیگه !!!!

سر گیجه داشتم ... بدنم از حس رفته بود ... دستام میلرزید ... آرسام به حرفام گوش نمی کرد ... با قدم های نااستوار ازم دور شد ... این قدر هق هق کردم که دیگه نفسم بالا نمی اومد ...

تو تاریکی گمش کردم ... اصلا نفهمیدم از کدوم طرف رفت ... پاهام قدرت نگه داشتن وزنمو نداشتن ... یه دستمو به دیوار گرفتم و روی زمین افتادم ... زانو هامو جمع کردم توی شکمم و دوتا دستمو روی صورتم گذاشتم و از ته دلم گریه کردم ...

بس که گریه کردم سرم سنگین شده بود ... باید قبل از اینکه کسی می اومد میرفتم ... آروم از جام بلند شدم ... حالم دست خودم نبود ... اینقدر همه مشغول بودن که کسی حواسش به من نبود ... شایدم فکر میکردن من با آرسام رفتم عشق و حال ...

از گوشه سالن با سرعت لباسامو برداشتم و زدم بیرون ... حالا کجا میرفتم ... چیکار میکردم ... اصلا قرار بود دیگه چی بشه ....؟؟؟؟ عشقش همین بود ... به همین راحتی ...

همش حرفای آرسام تو ذهنم مرور میشد ... لازم داشتم که برای خودم تجزیه تحلیلشون کنم ... همین جور برای خودم تو خیابون میرفتم ... بی هدف ... برام مهم نبود که ممکنه اتفاقی بیفته ... همین جور به راهم ادامه میدادم که یه ماشین کنارم ایستاد ... از ترسم سریع خودمو جمع و جور کردم و تندتر راه رفتم ...

چسبیده به من حرکت میکرد و هی حرف میزد ...

– خانوم خوشگله کجا ؟ حیف تو نیس تنها اینجا ... بابا همه پسرا که مثه هم نیستن ... بیا سوار شو بهت نشون بدم بعضیاشون چه هلوهایی هستن ...!!!

سرمو بلند کردم و توی ماشینو نگاه کردم ... یه پسر علاف تو یه کمری مشکی نشسته بود ...

– برو گمشو آشغال ... هوس باز ... برو تا جیغ نزدم ... بـــــــــــــــرو

– وای نگو میترسم ... بابا یه امشبم مال ما باش دیگه ... مگه چی میشه ... بدو ... بدو با زبون خوش سوار شو ....

از ترس داشتم میلرزیدم ... با نگاهش داشت میخوردم ... راه رفتنم به دو تبدیل شد ... با تموم قدرتم میدویدم ...

اشکام سرازیر شده بودن .... خدایا آخه من چیکار کنم ...؟! هنوزم دنبالم بود .... نفسم بریده بود ...

یه لحظه ایستادم تا نفس بگیرم که از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد .... از ترس همش فوحش میدادم .... توان دویدن نداشتم ولی بازم سعی میکردم خودمو ازش دور کنم ... هر لحظه فاصله اش داشت کمتر میشد ... دیگه تموم شد ...

برای اینکه منو بگیره چنگ زد و موهامو که از پشت شالم اومده بود بیرون ، رو کشید ... کل موهام تو دستش بود ... نمیتونستم دیگه جلو تر برم ...

– ولم کن آشغال ... به من دست نزن عوضی ... کمـــــــــــک ... کثافت...

– خفه عزیزم ... کسی نیس خوشگله ... پس آروم باش ... آفرین دختر خوب ...

و با اون چشمای هیزش بهم خیره شده بود ... منو کشید تو بغلش و به سمت ماشین حرکت کرد ... هر چی مقاومت میکردم نمیشد ...در عقب رو باز کرد و خواست که منو بنشونه داخل که یه دفعه حلقه دستاش از دورم باز شد ... و به دنبال اون صدای فوحش و درگیری ....

هامین بود ... آره خودش بود ... وای خدا جون ممنونتم ... پسره در مقابل هامین مثه یه موش بود ... با یه حرکت پرتش کرد روی زمین و دست منو گرفت و به سمت ماشینش حرکت کرد ... در جلو رو باز رد و سوار شدم ... و راه افتاد ... تازه حال خودمو به دست اوردم ...

– تو اینجا چیکار میکنی ؟؟ چرا یه دفعه غیبت زد ... واسه چی تنها اومدی ؟؟؟

– هامین بابت امشب ممنون ولی ... ولی دیگه نمیخوام یه بار هم ببینمت ... هر چی میکشم به خاطر کارای توئه ... از زندگیم برو بیرون ... مرد باش ... فقط همین ...

– نمیفهمم چی میگی ... ؟؟؟

– به خاطر تو کل زندگیم ریخت به هم ... میفهمی ؟! حالا دارم بهت میگم پاتو از زندگیه من بکش بیرون ...!!!

– بعدا راجع بهش با هم حرف میزنیم ... امشب حالت خوب نیس ...خب ؟

– بعدی در کار نیـــــــــــــس ... همین حالا لطف کن منو برسون خونه ...

– باشه ... باشه فقط آروم باش

و بعد ساکت شد و به راهش ادامه داد ... رسیدم خونه ... مامان اینا هنوز اونجا بودن ... حتماً هنوز خبردار نشدن که من نیستم ...

لباسامو از تنم در اوردم ... بدنم کوفته شده بود ... دلم درد میکرد ... بغض توی گلوم هم داشت خفم میکرد ... خوابم نمیبرد ...

اصلا مگه با اون وضعیت میشد خوابید ... هنوز نمیتونستم باور کنم که اون آرسام بود ... پس اون نزدیکیه قبلش واسه چی بود ... آخرین بوسه ... چی شد که به اینجا رسیدم ... !!! چی شد که هاین برگشت !!! چی شد که آرسام دیگه منو نخواست ...! چی شد که منو داد دست یکی دیگه ...

هه ... میخوام تورو تقدیم عشق گذشته هات کنم ...! به همین راحتی... مگه بین ما یه عشق حقیقی نبود ؟! پس آخه چه جوری تونست .... چه جوری تونست ازم دست بکشه ؟

سوالای بی جواب ... ذهنم همش مشغول بود ...

گاهی اوقات گریه آدمو آروم میکنه ... ولی ... ولی تو این مورد گریه هم کاری از پیش نمیبرد ... ولی تنها چاره گریه بود ... تنها همدمم گریه بود ... من عشقمو از دست دادم ... زندگیمو از دست دادم ... به چه قیمتی ؟!

سرمو بین دستام گرفتم و فشار میدادم تا از این درد لعنتی راحت شم ... اشکام تمومی نداشتن ...

****

تا صبح اشک ریختم ... به خودم... هامین و آرسامو روزگار فوحش میدادم ... یاد حال و وضعیت مامان بیچارم که می افتادم از خودم خجالت می کشیدم ... خدا منو لعنت کنه ... چقدر باعث رنج و عذاب این مامان بدبختم شدم ...

نصف شب با چه حالی اومد خونه ... تا منو دید فقط تا چند دقیقه اشک میریخت ... براش همه چیو گفتم ... من نمیتونستم مثه آرسام پنهان کاری کنم ... میدونستم چه حالی داره ولی بازم قصد داشت فقط منو آروم کنه ... ولی درد من دوا نداشت ... من به تنهایی نیاز داشتم ... فقط تنهایی ...

پنج روز گذشت و از آرسام خبری نشد ... از هامینم خبری نبود ... هه... قصدش فقط از بین بردن زندگیه من بود ...

از اتاقم بیرون نمی اومدم ... چیزی نمیخوردم ... زیر چشمام گود افتاده بود ... کلی لاغر شده بودم ...

طبق معمول یه گوشه کز کرده بودم و با صدای بلند اشک میریختم که مامان وارد اتاق شد ...

– گل من ... مامان جونم تو کی میخوای دست برداری ؟ همه این روزا میگذره ... به خدا چه اشک بریزی ... چه خودتو عذاب ندی تموم میشه ... همین جور که این چند وقت گذشت ... الان مهم تویی ...

امروز ماهرخ جون زنگ زده بود ... جوابتو میخواست ... ببین میدونم که جوابت چیه ولی برای احترام هم که شده بهتره خودت زنگ بزنی بهشون و بگی ... میدونم با این وضعیتت حوصله هیچ کاریو نداری ولی درک کن ... آرلا قوی باش ... مثه همیشه ... پاشو دست و روتو بشور و بعد بهش یه تلفن کن ...

بی هیچ مخالفتی از جایم بلند شدم ... رنگم شده بود مثه یه میت ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم ... دوباره حرفایی رو که میخواستم بهش بزنم تو ذهنم مرور کردم ... دیگه وقتشه ... با اضطراب گوشی رو برداشتم و شماره گرفتم ... انگار چسبیده به تلفنشون نشسته بودن ... با اولین زنگ جواب داد ...

– سلام عزیزدلم ...

– سلام ماهرخ جون ... خوبین شما ؟

– ممنونم عزیزم ... خب چه خبرا ؟ چی شد بالاخره ؟؟؟

– قصد دارم بی مقدمه و راحت جوابمو بگم ... ماهرخ جون با اینکه احترام زیادی برای شما و عمو شهرام دارم ... باید بگم ... من ... من نمیتونم هامین رو به عنوان همسرم قبول کنم ...شما خودتون میدونستین که من نامزد دارم و .... هم کار شما اشتباه بود و هم کار من ... نباید قبول میکردم شما واسه خواستگاری بیایین ... اما دیگه راه من جداست ... با عرض معذرت جوابم منفیه ...!!!!

– آخه چرا ؟ دلیلت چیه دخترم ... ؟ مگه هامین چی کم داره ؟؟؟

– نه اشتباه نکنین ... هامین همه شرایط مطلوب واسه ازدواج رو داره و منم مطمئنم که دخترای زیادی دنبال پسری مثه هامینن ... ولی منو هامین به درد هم نمیخوریم ... و ازتون خواهش میکنم دیگه چیزی نپرسین ...

حال روحیم اصلا خوب نیست ... حوصله هیچ چیزیو ندارم ...

– مطمئنی حرف آخرت اینه ... ؟؟؟

– بله ... نظرم عوض نمیشه ...

– باشه ... سلام برسون ... خداحافظ عزیزم !!!

– بزرگیتونو میرسونم ... خدا نگه دار...

لحنش خیلی دلخور بود ... ولی چیکار میتونم بکنم .... هامین گند زد به زندگیه من ... دیگه حتما خودشم انتظار جواب مثبت نداره ... ای کاش ولم کنه ... ای کاش فراموش بشم ... ای کاش بره دنبال زندگیه خودش ... هر چی بیشتر فکر میکردم ... تو تصمیم ام مصمم تر میشدم ... نیم ساعت بیشتر از تماس تلفنیم با آرسام نگذشته بود ... چقدر لحنش شاد بود ... هنوزم تک تک حرفاش تو ذهنمه ...کلی خوشحال بودم که گوشی رو برداشته ... واسه همین با ذوق سلام دادم ...

– بفرمایین ؟؟؟

– سلام آرسامم ...!!!!

– شما ؟ به جا نمیارم ....

– چـــــــــــــی ؟ منو نمیشناسی ؟ این صدا برات غریبه اس ؟

– خیلی غریبه تر از یه غریبه ...

– برا... برای چی این جوری می ... کنی آرسام ؟؟؟؟

– (در حالی که داشت با یکی دیگه حرف میزد و ریز میخندید) ببینین خانوم من گفتنیا رو گفتم ... شما هم دختر باهوشی هستی پس به حرفام فکر کن تا همه چیو درک کنی .... کاری رو که خودت خواستی کردم ...

– م.... مگه من ... چی میخواستم ؟؟؟ آر ...سام من فقط تورو میخوام ...

– .....

گوشی رو روی من قطع کرد ... حتی دیگه گریه هامم براش ارزشی نداره ... این یعنی آخره همه چی ... این یعنی بازی تمومه ... باخت رو قبول کن ... اشتباهتو بپذیر ... قبول کن دیگه تو زندگیش نقشی نداری ...!!!!!!

چشام رو بستم و هر قرصی که دستم می اومد یکی برمیداشتم ... دیگه این زندگیه لعنتی رو نمیخواستم ... زندگی بدون آرسام برای من ارزشی نداشت ... برام زهرمار بود ... تنها راه خلاصی این بود ... دوس نداشتم بمیرم ... دوس داشتم برای یه مدت طولانی چشمامو ببندم و آروم بخوابم .... تا این خستگیا از تنم بیرون بره ... بعد از اون آرامش و رفع خستگی دوباره چشمامو باز کنم و آرسامو کنار خودم ببینم ... آرسامی که مثه قبله ... هنوزم منو میخواد ... دیوانه وار عاشقمه ... آرسامی که اشک هام براش ارزش داره ... !!!

غیر ممکن بود ... یا بمون و تحمل کن و یا برو و خودتو خلاص کن ... مهم اینه که در هر حالت دیگه آرسامو نداری ...

عزممو جزم کردم ... یه لحظه دلم لرزید ولی باز که به این زندگیه کوفتی فکر کردم محکم شدم ... برای آخرین بار به این دنیای کثیف نگاه کردم ... نه دیگه تحملش رو ندارم ... قرص های رنگی رنگی کف دستم بودن ... با یه حرکت ریختمشون توی دهانم و بلافاصله لیوان آب رو سر کشیدم ... پایین رفتن تک تک قرص ها رو حس میکردم ... یه حس چندش آوری داشتم ... وای تازه یادم اودم که در اتاق رو قفل نکردم .... به سمت در رفتم .. دلم میخواست بالا بیارم و از این وضعیت خلاص شم ... بدنم حس نداشت ... حتی نتونستم در رو قفل کنم ...چشمامو بستم و به پیشواز آرامش رفتم ...

****

به ساعت نگاهی انداخت ... طبق معمول هر روز ساعت 5 عصر دم مطب آرسام بود ... خودشم نمیتونست بفهمه برای چی بهش اطمینان کرد ... اصلا دلیلش برای اومدن به مطب آرسام اونم به عنوان یه بیمار چیه ؟!

یه لحظه بهش بر خورد و با خودش فکر کرد

دلیلی نداره برم ...من که روانی نیستم ... هیچ مشکلی هم ندارم ...

خواست برگرده سمت ماشینش اما یه حسی مانع از این میشد ... با قدم های محکم پله های مطب رو طی کرد .... مثه همیشه تو دلش به آرسام به خاطر این حسن سلیقه برای طراحی دکوراسیون مطب آفرین گفت ... منشی راهنماییش کرد ... وارد شد ... آرسام مثل همیشه با جدیت پشت میز نشسته بود ... مثه یه دوست صمیمی بهش دست داد و روی صندلی کنارش جای گرفت ...

آرسام – خب به چه نتیجه ای رسیدی ؟

هامین – بازم هیچی ...

آرسام – آخرش که چی ؟! تکلیفتو روشن کن ... چرا دیگه نمیخوای بری طرف آرلا ؟ مگه نمیگفتی عشقته ؟ هان ؟!

هامین در حالی که گیج شده : خب ... خب آرلا سهم توئه نامزد توئه ! نمیتونم دیگه به یه چشم دیگه بهش نیگا کنم ؟؟؟

– اون موقع نبود ؟ اون موقع مال من نبود ؟ میگم چرا دیگه نمیری طرفش !!!

– چون منم آدمم ... چون غیرت دارم ... چون ناموس حالیم هس !!! چون توئه لعنتی با اون حرفات باعث شدی این جوری شم ...!!!

– مگه من چی گفتم ؟ یعنی فقط همینو لازم داشتی ؟ منو تو فقط سه جلسه با هم حرف زدیم !!!

– این چند وقت ثانیه به ثانیه اش روم تاثیر گذاشت ... چی با حرفات بهم فهموندی ؟ خودمم نفهمیدم چی شد !!!

آرسام من نفس رو از دست دادم ... سر بچگی زندگیه چند نفر رو از هم پاشیدم ... حالا چه جوری جبرانش کنم ؟

– دلی که شکست دیگه ترمیم نمیشه جز با یه چیز ... اگه پیداش کردی به عمق خوشبختی میرسی ... اگرم نه تاوان همه چیو پس میدی !!!

– آرلا خیلی دوست داره ... بهش شک نکن ...

– تو نیاز نیس به من مشاوره بدی ... جمع کن داداش ... منم بهش شک ندارم ... ولی دیگه خیلی چیزا فرق کرده ...

– باش ... هر جور راحتی ...

– آفرین پسر گل ... برو ... دیگه تا یه هفته دیگه وقت مشاوره بهت نمیدم ...

– آخه واسه چی ... الان به کمکت نیاز دارم ... خودمو گم کردم ...

– پس برو و وقتی خودتو پیدا کردی برگرد ... یادت باشه ... من منتظر یه هامینه واقعی هستم ... برو داداش دنبال راه زندگیت بگرد ...!!!

هامین با یه احساس سبکی مطب رو ترک میکنه ... و به سمت خونه میره ...

چرا از آرامش خبری نیس ... یه بویی می اومد ... وای همیشه از این بو متنفر بودم ... بوی بیمارستان !!!! همیشه منو بی حال میکرد ... چرا درست نمیتونم تکون بخورم ... چند بار پلک زدم ... بالاخره همه چیز برام واضح شد ...

این جا بیمارستانه و از مردنم خبری نیس ... چرا کسی بالا سرم نیس ... وای خدا چه بی فکر چرا آخه منو تنها گذاشتن ... اصلا کی منو آورده این جا ... به چه جرئتی ؟! من از کارم مطمئن بودم ... صدام بالا نمی اومد ولی تموم قدرتمو جمع کردم و داد زدم ...

– کسی اون بیرون نیس ... آهـــــــــــای من تنهام این جا !!! پرستار ...

یکی با سرعت وارد اتاقم شد ...

– هـــــــــــوی چه خبرته بیمارستانو گذاشتی رو سرت ...!!! پس اون زنگ بالای سرت برای چیه ؟؟؟

درست میدیدم ؟ آرسام بود ... وای چه اخمو و بداخلاق ... حالم به هم میخوره از این چهره اخمو ... ولی خداییش اخم میکنه حالت چشماش جذاب تر میشه کثافت !!! ای خرشانس ... حتی وقتی اخم میکنی هم جذابی !!!

از حرفش کم اورده بودم ... ولی با لج بازیه همیشگی خودم بهش جواب دادم

– دوس دارم ... شما مشکلی داری ؟ اصلا شما به چه حقی وارد اتاق من شدی ؟ با کاروانسرا اشتباه نگرفتی احتمالا !!!!!

– خانوم آرلا کیان فر من به عنوان روانپزشک شما موظفم الان این جا حاضر باشم تا بفهمم چی باعث شده همچین کار احمقانه ای بکنی ؟ هان !

– یه بار روانپزشکم بودی برا هفت پشتم بسه ... من روانپزشک ن ... می ... خوام ... !

– کدوم دیوونه ای میاد بگه من دیوونه ام ... ! هه ... نیازی به نظر تو نیس خانوادت تصمیم گرفتن من روانپزشکت باشم پس رو حرف من حرفی نباشه ... اوکی ؟

– راحتم بزار ... آرسام لعنتی دست از سرم ...ب ... بردار !!!

– که چی ؟ که دوباره بری یه غلط دیگه بکنی ؟ چه کمبودی تو زندگیت داشتی ؟ چرا اینقدر بیفکری دختر !!

بازم حرفای همیشگیش ... چه کمبودی داری !!! با عصبانیت جوابشو دادم ...

– تو از زندگیم چی میدونی ... ؟؟؟؟

– نمیخوام چیزی بدونم فقط بگو چرا ؟ ارزششو داشت که این جوری کنی ؟ برا چی با جونت بازی میکنی ؟؟؟

میدونی چیه ! تو اصلا لیاقت نداری ... لیاقت این مادر و پدر ... این زندگیه خوب ... خوشبختی ... م ...

دیگه حرفشو ادامه نداد ... هه ... میخواست بگه من ... میخواست بگه تو لیاقت منو نداشتی... میگفتی دیگه ... راحت باش ...!!!

ازش رومو برگردوندم ... هی اقا آرسام ... تو چی میدونی ؟ تو که نمیدونی زندگیه من چه شکلی شده ... تو که نمیدونی فقط به خاطر نداشتن تو این کار رو کردم ... تو که نمیدونی من تو اون مسخره بازیا هیچ کاره بودم ...

تو که نمیدونی داری منو دیوونه میکنی ... تو که نمیدونی کارم شده فقط اشک و اه ... تو که نمیدونی دیگه زندگیم رنگی نداره ... تو هیچی نمیدونی !!! جمله ی آخر آرسام که قبل از قطع کردن تلفن گفت اومد تو ذهنم ...

" کاری رو که خودت خواستی کردم "

نمیتونستم هضمش کنم ... نمیتونستم منظورشو بفهمم ...

صدای به هم خوردن در اومد ... برگشتم ببینم کی اومده ... مامان با سرعت به سمتم اومد ... فرصت نداد سلام کنم ... فوری منو تو بغلش گرفت ...

– آرلا ... تو همچین دختری نبودی ... تو که بی فکر نبودی ... واسه چی گلم ؟؟؟؟

و قطره اشکی از چشمای آبیه نازش چکید که ته دلمو لرزوند ... بدنش داشت میلرزید ... منم همراهیش کردم ... کاری که این چند وقت برام یه عادت شده بود ...

– مامان جونم ... فدای اشکات ... ببخش منو ...

– عزیز مامان آخه چرا درست با آرسام حرف نمیزنین که مشکلات حل بشه ... تو که نمیدونی اون بیچاره از دیشب تا حالا چه حالی داشت !!! یه دقیقه چشم روی هم نذاشت ...

اومدم واسه شام صدات کنم دیدم افتادی کف زمین ... آرلا به خدا دیگه جونی برام نمونده بود ... فقط میتونستم داد بزنم بچم رفت ... آرلام از دستم رفت ... آوردیمت بیمارستان ... به موقع بود ... معده ات رو شست و شو دادن ... همون موقع به آرسام خبر دادم ... نمیدونم با چه سرعتی اومده بود که به اون زودی رسید ... !!!

– مامان آخه چرا اصلا منو آوردین بیمارستان ...؟؟؟

جوابمو نداد و با چشمایی پر از اشک و شانه هایی لرزان اتاق رو ترک کرد ... اه ... لعنت به من ... این چه حرفی بود ...

اصلا دیگه برام مهم نیس ... مهم نیس که حتی کسی طرفم نیاد ...

******

همون جور که فکر میکردم شد ... بابا حاضر نشد حالمو بپرسه ... مامان دیگه نگاهمم نمیکرد ... انگار تو اون خونه غریبه بودم ... اضافی بودم ... آره دیگه من مایه ننگ اونا شدم ... من ... منه آشغال ... من یه آدم پستم ... آره آرسام راست میگفت من لیاقت ندارم ...

نزدیکای ظهر بود که صدای اف اف منو از خواب پروند ... وای یعنی هیچ کس خونه نیس !!! بابا خب یکی این در رو باز کنه دیگه ... با بی حالی از تختم پریدم پایین ... تندتر به سمت اف اف رفتم ...

این دیگه این جا چیکار میکنه !!! صدامو صاف کردم و جواب دادم

– بله ؟

– سلام ... منزل آقای کیانفر ...

– بله شما ؟؟؟

– آرلا جون خودتی ؟ من نفسم ...ممکنه در رو باز کنی ؟

– بله ... بفرمایین

و خودمم پریدم تو اتاق ... لباس خواب رو از تنم در اوردم و تاپ شلوارک لیمویی پوشیدم ... خدا میدونه چه سرعتی داشتم ... به صورتمم آبی زدم و با سرعت به سمت هال رفتم ...

با اینکه حالم زیاد خوب نبود ولی سعی کردم خودمو خوب جلوه بدم ... رفتم جلو و باهاش دست دادم

– ببین عزیزم این جا احساس غریبی نداشته باش ... منم جای خواهرت ... خب از خودت بگو چه خبرا ؟ رابطه ات با هامین چه طوره ؟؟

– ممنون ... راستش ... راستش همه چی بین منو هامین تمومه ...

– وا ... یعنی چی ؟؟؟؟ مگه میشه ؟ آخه برای چی ؟

– جریانش طولانیه وقت داری برات بگم ؟؟؟

– آره بابا من که روزا ول تو خونه ام ! حوصله درس و این کارا رو هم ندارم ... پس بگو خواهری !!!

– رابطه ما تا قبل از شب عقد تو عالی بود ... هامین یه پسر رویایی بود برام ... وابستش شده بودم ... دوسش داشتم ... هامینم همین جوری بود ...

روزی چند مرتبه همو میدیم ولی بازم دلتنگ همدیگه بودیم ...

همه چی خوب بود تا اون شب ... که نمیدونم چی شد که هامین به کل تغییر کرد ... اون شب نگاهاش به تو دیوونم کرد ... به روی خودم نیوردم ... لبخند زدم ...

وقتی باعث به هم خوردن عقد شما شد دیگه شک نداشتم که یه چیزی بینتون هست ... بازم چیزی نگفتم ... ولی از فردای اون روز دیگه خیلی چیزا عوض شد ...

دیگه بهم زنگ نمیزد ... مثه قبل همش التماسم نمیکرد که همو ببینیم ... دلم شور میزد ... حق داشتم که بدونم ... مثلا قرار بود یه عمر با هم زندگی کنیم ... یه چند روز زیر نظر گرفتمش تا دیگه ... دیگه همه چیز مثه روز برام روشن شد ...

اسم کارش فقط خیانت بود ... چیکار میتونستم بکنم ... ولی الان دیگه همه چیز تموم شده ... دیگه نمیخوام ببینمش...

هامین با احساس من بازی کرد ... منو داغون کرد ... زندگیم از هم پاشید ...

آرلا جون من از تو دلگیر نیستم .... فقط ... فقط بهم بگو که رابطه شما در چه حده ؟ تو هم دوسش داری ؟ تو هم به خاطر هامین از نامزدت گذشتی ؟؟؟ الان خوشبختی ؟

– هه ... آره خوشبختم ... تا اسم خوشبختی رو چی بزاری ... هامین رو تحدید کردم از زندگیم بره ... راحت رفت ... خودمم باورم نمیشد اینقدر راحت بره ...

با اون حرف زدناش گفتم دیگه امکان نداره دست از سرم برداره ... من از اون اولش التماسش کردم با زندگیه چند نفر بازی نکنه ... ولی حالا دیگه همه چی تموم شد ... حالا دیگه زندگیمون از هم پاشید ...

آرسام دیگه منو نمیخواد ... منم زندگیم به باد هوا رفت ... نابود شد ... ولی من باعث همه اینا رو هامین نمیدونم ... خودمم نقش داشتم ... ولی چه میشه کرد دیگه همه چی تمومه ...

– واقعا متاسفم ...فکر میکردم الان با هامینی ... ! آرلا من میتونم به عنوان خواهر نداشتم روی تو حساب کنم ؟

– حتما ... وای همیشه آرزوم بود ... باورت نمیشه چه حس خوبی دارم ...

باورم نمیشد نفس اینقد دختر خونگرم و مهربونی باشه ... همیشه یه دختر مغرور و از خودراضی تصورش میکردم ... مثه خواهرای واقعی بود برام ...

مثه اینکه اون روز قرار نبود اصلا مامان بیاد خونه ... دیگه نمیخواستم با مامان و بابام رو به رو شم ... حتی دیگه زیاد از خونه بیرون نمیرفتم ... حتی حوصله ی مهمونیای خانوادگی رو هم نداشتم ... تو خونه پلاس بودم همش ...

خلاصه برای نهار با نفس پریدیم تو آشپزخونه ... دوتامون هیچی بارمون نبود ... با خنده و مسخره بازی یه چیزی درست کردیم و خوردیم و با هم هر چی دوس داشتیم بار آرسام و هامین کردیم و دلمون خنک شد ... پسرای از خود راضی ...

داشتیم زرشک پلو با مرغی که درست کرده بودیم رو میخوردیم که تلفن خونه به صدا در اومد ... مامان بود ... با لحن سرد این روزاش گفت

– من تا شب خونه خاله محبوب میمونم ... تو هم بیا تنها نمونی بهتره ...

– تا وقتی آرمین (پسر خالم ... یه پسر هیز و بیشعور) اون جاس من نمیام ... تازه تنها نیستم ... یکی از دوستام پیشمه ...نگرانم نباش ...

– خودت کاری کردی که حتی نمی تونم بزارم تنها تو خونه بمونی ... باش خداحافظ ...

همش کنایه ... همش طئنه ... همش کوفت همش زهرمار ...!!! خسته شدم از این برخوردا ...

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ولی نفس تیز تر از این حرفابود ...

– نگو که چیزیت نشده چون من باور نمیکنم ... بگو زود باش ... بـــــــــــــگو ...؟؟؟؟؟

– به شرط اینکه تو دیگه سرزنشم نکنی !!!

از جریان زنگ زدن به آرسام و طور برخوردش باهام و قرص خوردنمو گفتم ... ولی جالب این بود که نه تنها سرزنشم نکرد بلکه حتی بهم حق داد ... بهم قوت قلب میداد...

– من کامل درکت میکنم ... حق داشتی ... موقعیت افتضاحی بوده ... هر کس بخواد درکت کنه فقط باید خودشو بزاره جای تو ... منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم ... درسته شاید با این کار نشون بدی که آدم ضعیفی هستی ولی ...

وای حالا چه جوری جرئت کردی ؟ من که عمرا بتونم ... واقعا خوب جرئتی داری !!! من کاملا شما را تحسین مینمایم !!!!!

– مگر اینکه این خواهر خودم منو تحسین کنه ... از همه بدتر رفتار خانوادمه ... میدونم باید بهشون حق بدم ولی اونا دارن منو داغون میکنن ... یه کلمه کسی باهام حرف نمیزنه ... حتی به زور جواب سلاممو میدن ...

خب فضول خانوم حالا راحت شدی ... دیدی ما هر چی میکشیم به خاطر این پسراست ...!

– آره بابا من دیگه شیشه برام جواب نمیده باید برم دنبال یه بهترش بگردم ببینم تو چیزی سراغ داری ؟؟؟

– نه داش ... این روزا دیگه هیچی گیر نمیاد ... موندم تو خماری ...

داشتیم با هم خوش میگذوندیم که صدای اف اف مزاحممون شد ... در رو باز کردم و فرناز مثه چنگیز خان مغول خودشو پرت کرد تو خونه ....

– یا خـــــــــــدا ! نفس مغولا حمله کردن ... جمع کن بریم ...

نفس اون گوشه ایستاده بود و ماتش برده بود و فرنازم با یه حالت غمبرک زده اومد جلو که بغلم کنه ...

– الهی بمیرم آرلا ... تو چیکار کردی با خودت ؟ فکر منو نکردی ؟ چرا ؟؟؟؟

خودمو عقب کشیدم و گفتم ...

– گمجو بچه پررو ... به این بهانه میخوای بغلم کنی ... برو بابا ... تا الان کوجا بودی ؟ هـــــــــان ؟ جواب بده ؟

بیچاره اونم ماتش برده بود ... منگ داشت نیگام میکرد ... حتما انتظار این وضعیتو ازم نداشت ... دیدم نه هنوز تو شوکه زدم تو گوشش و گفتم

– خیلی خب اینم از تنبیهت واسه دیر اومدن ...تو چه جور دوستی هستی ؟ بیا ... بیا برات بگم چی به سر عشق دست گل مامانیت اوردن ... بیا خواهر !!!!

– چرا میزنی ؟ منو باش گفتم این الان یه گوشه افتاده داره زار زار گریه میکنه ...! چرا اینقدر حالت خوبه ؟

– به کوریه چشم حسوداش امروز با نفس جـــــــــونم آشنا شدم ... خوبم کرد ...

تازه با نفس دست دادن و با هم آشناشون کردم ... جمعمون جمع شده بود ... دور هم نشستیم و از باهم بودنمون کیف کردیم ...

******

19آذر...

روز تولد آرسام ... روز تولد عشقم ... اگه دیگه عشقی هم مونده بود البته ... وای این حرفا چیه عشق من به آرسام همیشه بافی میمونه ... حتی الان که منو پس زده ... وای امروز دیگه گذشته هارو از یاد میبرم ... وضعیت توی خونه مون هر روز بدتر میشد ... سکوتشون تموم شدنی نبود ... نگاهشون پر از حرف بود پر از سرزنش بود ... اگر هم یه حرفی میزدن پر از کنایه بود ...

اما رابطه ام با نفس بهتر شده بود ... این نفس بود که داشت بهم امید میداد ... مثه خواهر نداشتم دوسش داشتم چه خوب بود که دوتامون خواهر نداشتیم این جوری یه حس دیگه نسبت به هم پیدا میکردیم ... حس خواهرای واقعی ...

برای تولدش فقط یه شاخه گل رز سرخ خریدم ...این همون چیزی بود که خودش میگفت عشق توش خلاصه شده ... عاشق رز مخملی بود ... دوس داشتم خیلی چیزا رو به یادش بیارم ...

دوس نداشتم فکر کنه من اومدم منت کشی ... برای همه چیز برنامه ریزی کرده بودم ... مانتوی سبز زیتونی ام که توش طرح های ریز نقره ای رنگی داشت رو برداشتم و شال حریر نقره ایمو هم سرم کردم ... کیف و کفش سبز یشمی رو هم برداشتم و یه آرایشی هم روی صورتم نشوندم تا از بی حالی در بیام ...

یه نفس عمیق کشیدم و پله های مطب رو بالا رفتم ... چقدر سر و صدا بود ... این آرسام روز تولدشم از مریضاش نمیگذره ... وای که چه دکتری !!!

رسیده بودم ولی خبری از منشی نبود ... صدای دست و جیغ و سوت بود ... در باز بود ... به داخل سرک کشیدم ... 5-6 تا دختر دورش نشسته بودن ... و آرسام هم داشت همراهشون از ته دلش میخندید ...

بغض گلومو فشار داد ... گل رو گذاشتم روی میز و با سرعت از اونجا اومدم بیرون ...

لعنتی ... بی لیاقت ... آره لیاقتت همون دخترای علاف و بیکارن ... همون دخترای ...! چه قدر برنامه داشتم ... گفتم با این شاخه گل خیلی چیزا رو به یادش میارم ... چقدر ذوق داشتم که هر چی زودتر ببینمش ...

فکر میکردم اونم مثه من کلافه اس ... حالش خوب نیس... همش به یادمه ... زندگیش بدون من معنی نداره ... هه ... همش خیلای خام بود ... آخه چرا آرسام ؟! تو که این جوری نبودی ...

اگه فقط یه دختر رو میدیدم شاید خیلی بهتر بود تا الان ... هنوز صدای خنده هاش تو گوشمه ... ! دخترا چه وضعیتی داشتن ... دوس دخترای جدیدش ... شایدم فقط یکی شون اصلیه و بقیه هم دوستای اون دختره ی هرزه !!!!

از همتون متنفرم ... از همه ی پسرا بدم میاد ... موجودات پست ... واقعا که ... !!!

به محض اینکه رسیدم خونه مامان اومد جلوم ...

– سلام ... واسه چی اینقدر زود برگشتی ؟

– سلام ! کار زیادی که نداشتم ... فقط ایستادم تف کردم تو صورتش و زدم تو گوشش باید تاوان...

هنوز حرفم کامل نشده بود که انگشتای دستی محکم برخورد کرد به صورتم ... جوری که صورتم برگشت ...

آروم سرمو بالا گرفتم و به بابا که بهم خیره شده بود نگاه کردم ... پس کار بابا بود ... توی کل عمرم این اولین باری بود که بابا میزد تو گوشم ...!!!

با عصبانیت غرید ...

– دختره ی نفهم تو چه غلطی کردی ؟ هـــــــــــان ؟ اون بدبخت مثه پروانه دورت میگرده بعد تو میری روش دست بلند میکنی ؟! تو که همچین دختری نبودی !

این چه کاری بود ؟ روانی شدی ! روانی... اگه سالم بودی که اون دیوونگی رو نمیکردی ... اگه سالم بودی دست رو نامزدت بلند نمیکردی ...!!!

گم شـــــــــــو تو اتاقت ... آرلا هیچ وقت فکر نمیکردم این جور باعث ننگ بشی ! تو لیاقت اون آرسام بدبخت رو نداری ...

و منم با سرعت به سمت اتاقم رفتم ... تا قبلش هر چی بارم کرد یه قطره اشکم نریختم ... داشتم خفه میشدم ... یه ذره هق هق کردم تا راه گلوم باز شه ... تا بتونم گریه کنم ... به حال خودم ... برای این بدبختی !

خدایـــــــــــــا ! چه گناهی کردم که دارم تقاص پس میدم ... من غلط کردم ... نمیخوام ... دیگه این زندگیه رو نمیخوام .... بیایین ... آدما بیایین دیگه من کشیدم کنار حالا شما بازی کنین !

از همتون بـــــــــــــــدم میاد ... آرسام ازت متنفـــــــــــــــرم ... از این روزگار و آدماش ... همتون مثه همدیگه این ! همتون پستین ...! درست مثه این دنیا !!!!

خودمو انداختم روی تخت و از ته دلم زجه میزدم ...

کل شب اتفاقات امروز جلوی چشمم بود ... خواب نمیرفتم ... داشتم تو تب میسوختم ... عرق کرده بودم ... بدنم درد میکرد ...

فکرشم نمیکردم خانواده ای که بزرگترین حامی من بودن یه روز این جوری باشن ... رز سرخ ...آرسام ... عشق ... خیانت ... تنفر ... و حالا مرگ ... آرامش همیشگی ... دیگه حتی دوس ندارم آرسام برگرده ... دوس ندارم عاشقم باشه ... دیگه بریدم ... دیگه نمیخوام ...

حرفای بابا رو مرور میکردم ...

"فکر نمیکردم این جور باعث ننگ بشی ... تو لیاقت اون آرسام بدبخت رو نداری ..."

من باعث ننگ شدم ... برای خانوادم ... همه !!! حالا دیگه آرسام بدبخت شده ؟ بدبختی که من لیاقتشو ندارم ... آره راست میگه من لیاقت اونو ندارم ... آره همه اینا تقصیر منه ... منه بی لیاقت ... منه پست ... منه کثیف و آشغال ... !!! لعـــــــــــــنت به من ...

پس من باید نابود شم ... تا یه ننگ از بین بره ... تا همه راحت باشن ... تا جای بقیه رو تنگ نکنم ... تا آرسام راحت تر به کاراش ادامه بده ...

شب رو همش به تصمیم ام فکر کردم ... دیگه چیزی نمیخواستم ... دیگه کاری نداشتم ... مثه یه لکه بودم ... لازم بود که پاک شم ... من باید برم ... بایـــــــــــــــد !!!

حمام اتاق خودم وان نداشت اون وقت شبم شک میکردن اگه از حموم بیرون استفاده میکردم

تنها راهم دوام آوردن تا صبح بود ... فقط تا صبح مجبور بودم این دنیا و آدمای کثیفشو تحمل کنم ... دیگه همه چی تمومه ...

خیلی ترسیده بودم ... ولی تنها راهم اینه ... دیگه کسی منو نمیخواد ... بود و نبود من برای هیچ کس مهم نیس ... هیچ کس ... پس نباشم بهتره ...

وان رو پر کردم و خوابیدم توش ... توی حمام بخار پیچیده بود ... تار میدیدم ... خواستم تیغ رو نزدیک دستم کنم ... نتونستم ... بازم نشد ... دستم میلرزید ... خیلی میترسیدم ... زندگیمو نمیخواستم ولی بازم جرئت نداشتم ... نیم ساعت بود که همش معطل میکردم و نمیتونستم کاری کنم ...

یه بار دیگه تیغ رو برداشتم ... چشمام رو بستم ... و آروم نزدیک رگم کردم و روش کشیدم ... اه ..لعنتی چقدر کنده ... مثلا جدید ها !!! فقط یه خراش کوچیک رو دستم بود ... انگار این تیغ هم نمیخواست بهم اجازه بده همچین کاریو بکنم ... پرتش کردم یه گوشه ...

اومدم از جام بلند شم که یه تیغ دیگه بردارم که سرم محکم خورد به جسم سفت و سنگی ...

این بار با جرئت بیشتری نزدیکش کردم ... چشمامو بستم ... من میتونم ...کشیدمش رو رگم ... همیشه فکر میکردم خون فشار زیادی نداره و الان آروم از دستم بیرون میریزه ... ولی با فشار خیلی زیادی خون از دستم زد بیرون ...

دستم از کنترلم خارج شد و افتاد تو وان ... خون تو وان پخش شد ... تیغ از دستم افتاد خیلی ترسیده بودم ... خیلی ... حالتم غیرقابل توصیف بود ... چشمام داشت خود به خود بسته میشد ... پشیمون شده بودم ... اجازه نمیدادم چشمام بسته شه ... به زور خودم نگه داشته بودم ... خدایا غلط کردم ... من زندگیمو میخوام ...

میخواستم داد بزنم کمک ... ولی صدام بالا نمی اومد ... دیگه طاقت نداشتم ...چشمام بسته شد ...

نوازش دستی رو حس میکردم ... باز کردن چشمام سخت بود ... تمام توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم ... تو یه اتاق آبی بودم ... دیگه خوب این جاها رو میشناختم ...

بیمارستان ... نگاهی به دستم کردم ... فقط همون خراش کوچیک روش بود ... ولی ... من رگمو ...

مطمئنم ! یعنی چی ؟ من خودم رگمو زدم ... دوباره اتفاقات رو به یاد آوردم ... بلند شدم که تیغ بردارم ولی ... سرم ... جسم سفت ... بیهوشی ... و... آره درسته اینا همش یه خواب مسخره بود ...

دستم تو دستای مردونه ی آشنایی بود ... بهش نگاه کردم ... آرسام ... آرسام بود دستاش دستامو گرم نگه داشته بود ... بهش خیره شدم ...

تو دیگه تو زندگیم نقشی نداری ... روز تولدت ... دخترا ... دلمو شکستی ... آره تو همون آرسامی !!!

– آرلا عزیزم ، بهتری ؟

درست میشنیدم ... به من گفت ...؟ با بی حالی سرمو به نشونه ی مثبت پایین آوردم ...

– خوبه ! چرا قبلش بهم خبر ندادی که میخوای بیایی مطب ؟

چرا دوباره میخواستی حماقت کنی ؟ چرا به فکر زندگیت نیستی ؟ آرلا این یه گناه کبیره اس ! خدا باهات یار بود ... وگرنه ... ولش کن ... خودم به مامان و بابات گفتم دیگه چیزی در این مورد نگن بعد اونقت خودم ...!!! ولی آخه چرا به اونی که دوست ...

دیگه ادامه نداد ... اه ... همش نصفه حرف میزنه ...

– اگه اتفاقی نیوفتاده پس این جا چیکار میکنم ؟

– سرت خورده به دوش حمام و بیهوش شده بودی ... آرلا باید بهم قول بدی ... اگه دوس داری دیگه من روانپزشکت نباشم ... دیگه اذیتت نکنم ... اگه میخوای باید قبول کنی !

– چه قولی ؟

– دیگه به خودت آسیب نرسون ... فک کن تو یه امانتی ... از اون چه جوری مواظبت میکنی ؟ همین جوری مواظب خودت باش ... قول میدی ؟

– برات چه اهمیتی داره ؟ تو که دیگه تو زندگیم نیستی ...

– بهانه نیار قبوله یا نه ؟

– باشه ...

– واسه رهایی از دستم حتی حاضری دست از لجبازیاتم برداری ... لعنتی ...

و سریع از اتاق بیرون رفت ... من واسه رهایی از آرسام قبول نکردم ... یعنی اصلا به اون موضوع فکرم نکردم ... ای کاش بهش میگفتم ... ولی دیگه دیره ... چرا ازش متنفر نبودم ؟؟؟

مامان و بابا و فرناز و نفس و یه پرستار با هم اومدن داخل ... همه لبخند به لب بودن ... حتی بابا ...

اول بابا جلو اومد و گونه امو بوسید ... بعد مامان برای چند دقیقه منو تو بغلش گرفته بود و گفت

– خوشحالم که سالمی ...

وای که من چقدر تشنه ی محبت خانواده شده بودم این چند وقت ... یه قطره اشک شوق از چشمم چکید ... طرز برخوردشون برام خیلی مهم بود ...

نفس و فرناز هم که همزمان خودشونو پرت کردن روم ... فرناز شروع کرد ...

– وای ... وای ... خواهر چه به روز خودت آوردی تو ؟ چه میخواستی بکنی ؟

هنوز این ساکت نشده بود که نفس شروع کرد ...

– تو با خودت فکر نکردی عاشقای سینه چاکت چیکار میکنن ؟ آخه چقد تو بی فکری دختر !!!

– خفم کردین شما دو تا ... مثلا اومدین عیادت مریض ... خب سکوتو رعایت کنین دیگه بابا اه ... همش حرف !!!

لحنم با شوخی بود ... واسه همین اونام شروع کردن ... با هم کلی کل کردیم و خندیدیم ... دکتر بعد از معینه گفت تا عصر تحت مراقبت باشم بهتره ...

از شکل مامان مشخص میشد خیلی خسته اس واسه همین مجبورش کردم بره خونه و فرناز هم کلاس داشت مجبور شد بره ولی نفس با اصرار پیشم موند ...

– آرلا بهت حسودیم میشه ...

– وا ... به اینکه اینقدر ضعیفم یا اینکه الان افتادم رو این تخت

– نه هیچ کدوم ... از دیشب که آرسامو دیدم یه ذره بهت حسودیم شد ... باورت نمیشه چه رنگی شده بود ... همش از این طرف به اون طرف میپرید ... از این دکتر به اون یکی ...

تازه آرسام هم باعث نجاتت شده بود ؟

– چـــــــــــی ؟

– نمیدونم این حس شیشم داشته ...؟ چی داشته که میاد خونتون اونم چی اون وقت صبح ... تو خونه سراغ تو رو میگیره مامانت میگه حمومی ... خلاصه هر چی تورو صدا میکنن جواب نمیدی که دیگه آرسام مثه سوپرمن میاد این در رو میشکونه و جنابعالی رو تو چه وضعیتی پیدا میکنه ...

– خب بعدش چی ؟

– وای که چقدر تو بلایی ... بگم واقعا ؟ خب نمیتونه خودشو کنترل کنه ... میاد نزدیکت ... تورو تو بغلش میگیره ... چشماشو میبنده و سرشو نزدیک میکنه و لب...

– اه ... خفه شو نفس ... جدی باش بابا ...

ریز خندید و مثلا جدی شد که ادامه بده ...

– خب دیگه تورو میرسونه بیمارستانو بعدشم که دیگه زنده میشی ... وای جوری نگران بود که من گفتم دیگه سکته رو میزنه ...

در ضمن مامان بابات نفهمیدن میخواستی چه غلطی بکنی ... نمیدونم این آرسام ورپریده چه جوری آثار جرم تورو پوشونده ... تازشم فقط به من گفت !!!

راستی یه چیز دیگه هم هست ...

– چی ؟

– در مورد هامینه !

– خب بگو دیگه ...! چیه اومده منت کشی تو هم براش ناز کردی هان ؟

– تو همین مایه ها ... دیروز باهام قرار گذاشت ... شکلش عجیب آشفته بود ... هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش ... تازه لاغرم شده بود ...

شروع کرد برام حرف زدن ... میگفت ...خیلی پشیمونه ... ازم خواست ببخشمش ... یه جورایی با التماس حرف میزد ...

– همین ؟!

– خب همین که نه ... خب همه چیزو که نمیشه گفت ... چیزه میدونی ...

– باشه بابا میفهمم ... خب حالا تو چی جواب دادی شیطون ؟؟؟؟

– بهش گفتم نمیبخشمت ... گفتم دیگه نمیخوامت ... تو با احساسم بازی کردی ... دیگه بهت اعتماد ندارم .... برگرد و دیگه هم درباره این موضوع چیزی نگو ... ولی آرلا الان عذاب وجدان دارم ...

خیلی مظلوم شده بود ... زیر چشماش گود افتاده بود ... بازم خواهش کرد ... فقط ازم یه فرصت میخواست ... میگفت همه چیو جبران میکنم ... آرلا اشک تو چشماش جمع شده بود ولی اجازه نمیداد از چشمش بریزه ... هیچ وقت ...

به این جاها که رسید خودشم شروع کرد به گریه کردن ... حالش اصلا خوب نبود ... از جام پا شدم و تو بغلم گرفتمش ... تو بغلم میلرزید و اشک میریخت ...

– گریه نکن خواهری ... آروم باش ... تو باید قوی باشی ... مثه من نباش ...

– نمیتونم ... بخدا نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... نمیدونم چه مرگم شده ...

– دوسش داری ؟؟؟؟

– چـــــــی ؟ خب معلومه که ن... خب راستش نمیدونم ...

– با خودت رو راست باش ... بهش یه فرصت بده ولی رفتارتو نسبت بهش تغییر نده ... بزار بهت ثابت کنه که دوست داره ...

و بعد به نسبت حالش بهتر شده بود ... تا عصر رو گذروندیم و بعد مرخص شدم و برگشتم خونه ... خونه ای که دوباره عشق و محبت توش بود ....!!!

همه چیز خوب بود ... یه هفته از ترخیص من گذشته بود و حالم بهتر شده بود ...

طبق معمول وشغول وب گردی بودم که گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود ولی جواب دادم ... صدای پر انرژی پیچید تو گوشم ...

– ســـــــــــــــــــلا م آرلا خودتی ؟ بگو که خودتی ... وای ...وای تو خودتی ؟ تو گفتی الو ؟

– سلام بله من آرلام ولی ببخشید به جا نمیارم !!!

– ای نامرد ... این چهار سال فراموشم کردی ... بابا گلوریام ...

– جدی ؟؟؟ وای ببخشید خوبی گلم ؟ چه خبرا ؟

– سلومتی ... آرلا میخوام ببینمت ... با سولماز برگشتیم ایران ... هنوز دو روز نشده ... وای باید ببینمت ...

– باشه یه قرار میزاریم خب حالا تو بگو از اون طرف چه خبرا ؟ کانادا خوش گذشت ؟

– چی چی رو خوش گذشت ؟ بابا همش سرمون تو درس و کتاب بود ...

– آره جون خودت ... اونم تو و اون سولماز ورپریده که خودشو برا پسرا میکشت ...

– خب تو چه خبرا ؟ ازدواج و این حرفا ؟؟؟ راستی چه خبرا از اون هامین برنگشته ایران ؟؟؟

نمیدونستم چی جواب بدم هول شدم و یه دفعه دروغی سر هم کردم و جواب دادم ...

– نه نه ازدواج نکردم ... هامینم برگشته ولی دیگه چیزی بینمون نیس ... سراغمو نگرفت ...

– تا اون جایی که ازت خبر داشتم با پسر عموت نامزد کرده بودی ... نه ؟

– بهت گفتم که اجباری بود ... اونم به هم خورد ... الان راحته راحتم ...

– خب دیگه تمومه ... فردا شب با آدرین و سولماز میاییم دنبالت بریم یه رستورانی چیزی ... اوکی ؟

– آدرین دوس پسر جدیدته ؟

– وای خاک به سرم ... این حرفا رو جلو آدرین نزنیا ... نه بابا نامزدمه ... رسمیه رسمی ...

– باشه پس منتظرتم ...

– راستی درست حسابی به خودت برس ... دیگه سوالم نکن ...بابای ...

تو دبیرستان من عضو دوتا گروه دوستی بودم ... یه گروه با سولماز و گلوریا و یک دیگه هم با فرناز و نازنین و مهتاب ... جالب اینجا بود که دوتا گروه دشمن خونیه همدیگه بودن .. سر هیچ و پوچ و بچه بازی ...

حالا منم یه نقلی افتاده بودم بین اینا ... یادش بخیر چقدر دعوا میکردن ... حتی بعضی وقتا کار به جایی میرسی که مثه این زنای وحشی موهای همدیگه رو میکشیدن ... منم اون وسط تشویق میکردم که محکم تر ... وای که چه اسکلایی بودن اینا ...

پالتوی سفید و کوتاهم با شلوار تنگ مشکی ترکیب جالبی تو تنم داشت ... آرایش مات هم به صورتم خیلی می اومد ... خط چشم مشکی هم چشمامو جذاب تر کرده بود ... چمه های سفیدمم پام کردم ... با مامان هماهنگ کردم که با گلوریا قرار دارم و رفتم بیرون ...

بی ام و سفیدی دم در بود ... گلوریا از داخل برام دست تکون داد ... سوار شدم ...

تو بغل سولماز گم شدم ... همچین بوسم کرد که گیج شده بودم ... تازه دیدمش ...

بعد با آدرین آشنا شدم ... خداییش پسر خوشملی بود ... چشمای مشکی و پوست سفیدی داشت ولی بینی گوشتی و لبای قلوه ای ... اما به صورتش می اومد ...

راه رو با خنده گذروندیم ... در یه رسوران شیک و باحال ایستاد و پیاده شدیم ... یه محوطه باز داشت که به یه سالن میرسید ... چون هوا سرد بود ترجیح دادیم بریم تو سالن ...

خواستم سر یه میز چهار نفره بشینم که گلوریا مانعم شد و یه میز شیش نفره یه گوشه ی دنج و قشنگ انتخاب کرد ...

با بی تفاوتی به طرف میز رفتم و نشستم ... گلوریا که مثه این نامزد ندیده ها چسبیده بود به آدرین ... منو سولماز هم مشغول حرف زدن شدیم ...

از این چند سال دوری و اتفاقاتی که افتاده بود ... البته از ماجرای آرسام چیزی نگفتم ... یه جورایی حس میکردم مسخره ام میکنه اگه بفهمه پسر به اون خوبیو از دست دادم ... دیگه سولماز هم همچین دختری بود ولی با همه این رفتاراش دوسش داشتم ...

مشغول بحث بودیم که گلوریا آروم رو به منو سولماز گفت ...

مشب میخوام یکی از شماها رو بپرونم بره ... یعنی باید خرشانس باشین تا بتونین از این شوور ها پیدا کنینا ... حواستونو خوب جمع کنین

الان یکی از دوستای آدرین میاد پیشمون با ما شام بخوره ... وای من عکساشو با آدرین دیدم ... نمیدونین چه هلویی ... وای ...وای یعنی هر چی بگم کم گفتم ...

تازه دکترم هس ... دیگه شانس بیارین از یکی از شماها خوشش بیاد ... ببینم کدومتون استعداد هاشو بهتر شکوفا میکنه ...!!!

سولماز جوگیر شده بود و جیغ خفیفی کشید و گفت

– جـــــــــــــدی ! وای کاش میگفتی بیشتر آرایش میکردم ... وای عطرمم که با خودم نیوردم ... تو دیگه چه دوستی هستی گلو ... مثلا چند سال با هم همخونه بودیما ... ای نامرد

– خب میخواستم سوپرایز باشه ...

نگاهی به سولماز کردم ... من موندم این دیگه چه جوری می خواست بیشتر آرایش کنه ...

والا من عروسی میرم همچین غلیظ آرایش نمیکنم ... حالا مثه اینکه طرف چه تحفه ای هس ... بابا پسرا همشون یه جورن ...! ولی آرس ... آرلا خفه شو تو آدمی به اسم آرسام نمیشناسی ...!!!!

رو به گلوریا و سولماز که داشتن با ذوق از این یارو حرف میزدن گفتم

– پسری که بخواد با یه ذره آرایش یا عطر عاشقت بشه باید سرشو بزاره بمیره ... بابا این حرفا چیه شماها میزنین ... تا این حد ضعف پسر دارین ؟ تازه شاید اون عکس فتوشاپ باشه ... وای تصور کنین الان میاد میبینیم یه پسری که قدش به زور به یه متر و نیم میرسه ... استخونی ... موهای فر بلند چشمای ریز ... دماغ گنده ...

سولماز – وای آرلا این حرفا چیه پسره بدبخت ...

– هه ... بهتر از اینا نیست بابا ...

هنوز داشتیم قیافه این یارو رو تصور میکردیم که گلوریا آروم گفت

– بچه ها آماده ... اومد ... نگاش کنین ...

و همزمان سه تاییمون به سمت در سالن چرخیدیم ...

انگار یه پارچ آب سرد خالی کردن روم ... باورم نمیشد ... داشت با آدرین دست میداد ...خود خودش بود ... آرسام ... و شاید دوست آدرین و پسری که ما قراره تورش کنیم !!!

نزدیکمون شد ... برای چند ثانیه نگاهمون تو هم گره خورد ... هر دومون بهت زده بودیم ... ولی زود خودمونو جمع جور کردیم و نگاهمونو از همدیگه دزدیدیم ... این اینجا چیکار میکرد آخه ...؟!

گلوریا شروع کرد ...

– خب آرسام جون اینم از دوستای عزیزم آرلا و سولماز ... بچه ها ایشون هم آرسام دوست آدرین ...

آرسام رو کرد به منو باهام دست داد و با یه لبخند شیطانی گفت خوشبختم ... بعدم با سولماز آشنا شد و نشست کنار من ... و رو به روی سولماز ...

ای بی شعور بابا کنار آدرین که جا بود ... من بالای میز نشسته بودمو آدرین هم رو به روم بود ... کنارشم گلوریا و بعد سولماز بودن ... الان بین منو سولماز بود ...

این سولماز بیشعور که داشت با نگاهش با آرسام حرف میزد ... چقدر این هیزه ...!!! اصلا آدرین کدوم دوستش بود که من هیچ وقت ندیده بودمش ... خب خره معلومه حتما اونم کانادا بوده دیگه ...

سرمو انداختم پایین و داشتم با ناخنام بازی میکردم که یه چیزی زیر دستم لرزید ... برام اس ام اس اومده بود ... بازش کردم ... آرسام بود ... نوشته بود ...

– تعجب بالاخره چشم ما به دیدن خانوم کیانفر مفتخر شد ....!!!

جواب دادم ...

– خانوم کیانفر عمته ... من آرلام ...

– حوصله بحث ندارم .... تو این جا چیکار میکنی ؟؟؟

– به خودم مربوطه ... رابطه ای بین خودمو تو نمیبینم که بخوام بهت جواب بدم ...

– اگه رابطه ای در کار نیس پس چرا دیگه دختر نیستی خانوم کیانفر ...!!!!

– بهتره ساکت شی ....!!!

– ببین خودت خواستی ....!!! پس بچرخ تا بچرخیم ...

– وای نگـــــــــــو من میترسم ... هه ...

– یه ترسی نشونت میدم کیف کنی ...

دیگه جوابشو ندادم ... کاش زودتر غذامونو سفارش میدادیمو تموم میشد امشب ... !!! این گلوریای ندید پدید آدرین رو کشوند و با هم رفتن تو فضای باز بیرون ... کاش منم میتونستم برم ... بینمون سکوت بود که سولماز شروع کرد به حرف زدن ...

– خب آرسام جون از خودت بگو ؟

جانم ؟ آرسام جان ؟ این چی گفت ! پررو !!! ... آرسام هم با یه لبخند شیطانی لب باز کرد ...

– خب من آرسام مهرشاد ... 28 ساله ... رونپزشک مملکت ... و در حال حاضر دیگه مجرد ...

تا گفت مجرده سولماز گل از گلش شکفت ... دوباره با عشوه گفت ...

– آخـــــــی مگه قبلا مجرد نبودی ؟

– اسمی تو شناسنامم نبوده و نیست ولی ... از نظر روحی نه ... درگیر احساس بودم .... عاشق بودم ... یه دختری که مانند نداشت ... ولی خب اون یکی دیگه رو به من ترجیح داد ...

ای دروغگو ... من کی کسیو به تو ترجیح دادم ... خودت گفتی ...! ای نامرد ... سولماز هم اون وسط هی حرف میزد ...

– چه بی لیاقت ... کیو بهتر از تو میتونست پیدا کنه ... این جور دخترا مشکل روانی دارن .... متنفرم از این جور دخترا ... الهی که نسلشون منقرض بشه ... خیر نبینه این دختره ... آخه آدم چه قدر بی شعور ...

اینو ولش میکردم تا صبح میخواست فوحش بده و نفرینم کنه ...

– وای سولماز چرا اینقدر نفرین میکنی مگه تو همه چیو میدونی ؟ اصلا از کجا معلوم همه چی همین جوری باشه ... بابا تو فقط داری ظاهر قضیه رو میبینی ...

– آرلا الکی از اون دختره دفاع نکن ... ظاهر و باطنش فرقی نداره خواهر من ... اون اصلا لیاقت آرسام جونو نداشته ... مهم اینه !!! بد میگم آرسام جون ؟

آرسام که از این جون ...جون کردنای این خوشش اومده بود با لبخند و رو به من گفت ...

– نه دیگه حالا به این شوریا هم نیس ... دختر خوبیه ... یه کوچولوی مامانی ....

کوچولوی مامانی خودتی خرس گنده ... اعصابم خرد شد و با پاشنه ی چکمه ام پاشو له کردم ...که آهش بلند شد ... و زیر لب گفت ...

– دارم برات ...

کوفت ... هر غلطی میخوای بکن ... وای این گلوریا الان کدوم گوریه !!!

با بی خیلی سرمو انداختم پایین که حرف آرسام جوگیرم کرد ....

– ببینم تا حالا پورشه سوار شدی ؟؟؟

اصلا نفهمیدم چی شد که یه دفعه پریدم وسط حرفش و گفتم :

– وای نه ... ولی عاشـــــــــــــقشم ... وای وای سرعت ... میمیرم براش ...

– آخـــــــــی کوچولو !!! ... با شما نبودم با سولماز جـــــــــــان بودم ...

به کل رفتم تو دیوار ... آرسامه نامرد ... بیشعور ... لوس !!! ازت بدم میاد ... سولماز هم که دیگه بچم این قدر ذق کرده بود داشت تلف میشد با ناز جواب داد ...

– آره دوس دارم ...وای نگو که پورشه داری ؟؟

– اوهوم ... پس واجب شد یه روز قرار بزاریم سرعتشو بهت نشون بدم ... من که عاشق سرعتم (تو غلط میکنی میخوای اینو سوار اون پورشه ی نازنین بکنی ایش)

– دیگه منتظر جواب دادنا و عشوه های دوباره ی سولماز نشدم و به سمت در سالن حرکت کردم ...

با چشم دنبال گلوریا و آدرین گشتم پیداشون نمیکردم ... رفتم سمت درختای کاج ... خلوت بود یعنی در واقع هیچکس نبود ... سرمو به سمت آسمون گرفته بودمو قدم میزدم که خوردم به یه درخت کاج ...

خاک بر سر منحرفم ولی یه صداهایی می اومد ... حس فضولیم گفت پشت درخت رو نگاه کن ... حالا منه احمق به جای این که آروم سرک بکشم یک دفعه پریدم اون طرف درخت ...

خاک برسرم ...!!! گلوریا تو بغل آدرین بود و آدرینم داشت وحشیانه لباشو میبوسید ... کنترلم دست خودم نبود ... به جای اینکه سریع از کنارشون برم ... ماتم برده بود و همین جور نگاهشون میکردم ... چقدر طولانی ... بابا قرار نیس بمیرین ... این آخرین بوسه زندگیتون نیست بخدا ! مثه این عقده ای ها میمونین شماها (مدیونین فکر کنین من اون وسط یه کوچولو حسودیم شده بودا)

یادش بخیر یه روزی منو آرسام هم مثه اینا ... !!! همین جوری که خیره بهشون بودم متوجه من شدن ... از خجالت مردم ...خودشونم ترسیده بودن جا خورده بودن ...

گیج شده بودم و گفتم

– سلام ... م ... من اومده بودم ... هیچی خدافظ ...

و به سمت سالن پرواز کردم .... تو عمرم این قدر خجالت نکشیده بودم ... وای عجب کاری کردم من ...

دستام میلرزید ... منه نامرد اون بیچاره ها رو هم از کارو زندگی انداختم .... بالاخره اون شام لعنتی رو خوردیم و خلاص شدم ... البته بماند که این آرسام و سولماز چقدر اذیتم کردن ... !!!

شب اینقدر خسته بودم که بیهوش شدم ... ظهر از خواب بیدار شدم و یه چیزی خوردم و برگشتم تو اتاق ... چه خوبه که این چند وقت داشنگاه برا من تعطیله ... نه از اون اوایل که همش ضعف دانشگاه داشتم نه از الان که دیگه هیچی ...

داشتم با خودم کلنجار میرفتک که نفس بهم زنگ زد ...

– جـــــــــــونم نفسم ؟ چه طوری گلم !!!

چیزی نمی گفت و فقط صدای هق هقش می اومد ... نگران شدم ... پرسیدم ...

– نفس طوریت شده ؟ واسه چی گریه میکنی خواهری ؟ هامین اذیتت کرده ؟ آروم باش گلم !!!

– د... دارم دیوونه میشم آرلا ... نمیدونم چیکار کنم !!!

– چی شده واضح تر بگو ؟؟؟

– من بچه دار نمیشم ...

– چـــــــــــــی ؟ یعنی چی ؟! تو از کجا میدونی !!!

– همون جوری که تو گفتی به هامین فرصت دادم ... الان نمیتونم برات بگم چه جوری ولی بهم ثابت کرد ... بخدا دیگه بهش شک ندارم ... اصلا این هامین دیگه اون هامین نیست !!!

خیلی با هم خوب شده بودیم ... خیلی ... تا اینکه من پیشنهاد دادم بریم دوتایی همه آزمایشایی که لازم هستو نیست رو بدیم ... الان جوابا رو گرفتیم ...

طبق اینا من مشکل دارم ... من نمیتونم بچه دار بشم آرلا میفهمی ؟؟؟

– درکت میکنم عزیزم ... ولی ... ولی بچه که همه چیز نیست ... ببینم تو که این جوری آبغوره گرفتی ؛ هامین الان در چه وضعیتیه ؟

– دیگه جوابشو نمیدم ... اون بدبختم همش داره آرومم میکنه ... میگه من بچه نمیخوام من فقط تورو میخوام ... میگه همه زندگیش منم ... وقتی منو داشته باشه دیگه چیزی نمیخواد ... !!!

– خب دیگه چی از این بهتر ... تو دیوانه ؟ خواهری خب ببین وقتی اون مشکلی نداره تو دیگه چی میگی ؟؟؟ بابا اون فقط تورو میخواد ... از این پسرا زیاد گیر نمیادها !!! از من گفتن بود ...

– نمیدونم ... الان هیچی نمیدونم ... !!!

– میام پیشت ... تنها نباشی بهتره ...

– ممنون که به فکرمی ... جبران میکنم به خدا ...

در خونه رو بستم و وارد خیابون شدم که یه لکسوس مشکی توجه امو به خودش جلب کرد ...

نزدیکم شد ... شک نداشتم که هامینه ...

از ماشین پیاده شد و با قدم های نااستوار رو به روم ایستاد ... و بهم خیره شد ... رنگ نگاهش فرق میکرد ... عشق توش موج میزد ... نگاهش برادرانه بود ... وای که چقدر حس خوبی ...

چشماش سرخ شده بود .. دستاش میلرزید ... حاش خوب نبود ...

– نفس داره از دست میره ... حاش اصلا خوب نیس ... داره خودشو داغون میکنه ... هر چی بهش ...

– هامین آروم باش خودم همه چیو میدونم ... دارم میرم پیشش ...

– تورو خدا آرومش کن ... بش بگو برای من مهم نیست ... هیچی !!!! التماست میکنم .... خواهش ... داره از دست میره ... خیلی خودشو عذاب میده ... جواب منم نمیده ... خونشونم اجازه نمیده برم ...!!!

تنها امیدم به توئه ... آرلا ... خواهش میکنم یه کاری بکن ...

– باشه ... خودم میدونم چه جوری آرومش کنم ... خیالت راحت

و بعد خودش منو رسوند خونه نفس ... چه حالی داشت این بدبخت ... پاشو گذاشته بود روی پدال گاز و بر نمیداشت ... منی که عاشق سرعت بودم داشتم تلف میشدم اونجا ...

بالاخره به سلامت رسیدم و رفتم پیش نفس ... تا عصر همش دلداریش میدادم و اینم مثه ابر بهار داشت اشک میریخت ... این دوتا هم خود درگیری داشتنا ...

درگیر این دخترک بودم که گلو بهم اس ام اس داد

برای امشبم برنامه داریم ... قراره بریم شهربازی ... تو هم دست خودت نیس که بیای یا نه !!! فهمیدی ؟ ساعت 8 دم خونتون ...

وای نه ... دوباره طاقت مسخره بازیای اینا رو نداشتم ... مگه ما بچه ایم ؟ جواب دادم

– من حوصله ندارم نمیام

– امشب بیشتر خوش میگذره بابا منم حوصله بحث ندارم ... نه از اون سولماز که با کله میاد نه از تو که باید کلی نازتو بکشم ... وای خدا !!!

میخواستم بگم معلومه به شماها خوش میگذره ... معلوم نیس تو شهربازی دیگه میخوان چیکار کنن !!! جا قحط بود اینا دیشب ... !!!

مجبور بودم قبول کنم ... از نفس خدافظی کردم و زود رفتم خونه ... امشب باید درست و حسابی تیپ می زدم ...

تو آینه نگاهی به خودم انداختم ... عالی بود ... بی نقص ... پالتوی چرم براق قرمزم تو تنم خودنمایی خاصی میکرد ...

شال سفیدمم به خاطر یقه پشمی پالتو داخل گذاشتم ... شلوار سفید و نیم بوت قرمزم هم که دیگه همه چیو تکمیل کرد ...

خط چشممو برداشتم ... خط چشم نازک توی چشمم عالی بود ... رژ قرمز رو هم مالیدم رو لبام ... دیگه همین تموم ... داشتم عطرمو خالی می کردم روی خودم که صدای بوق ماشین منو به خودم اورد ... سریع سوار شدم ... سولماز از حد همیشگیش هم بیشتر آرایش کرده بود ... آدرین هم که پر غرور نشسته بود پشت رول ...

ترافیک زیاد نبود ولی یه ساعتی تو راه بودیم ... بالاخره رسیدیم ... کمرم خشک شده بود تو ماشین ... سریع پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم ... وقتی رومو برگردوندم طرف بچه ها دیدم آرسام و یه پسره ی دیگه هم به جمعمون اضافه شدن ... تیپ آرسام محشر بود ...

تیشرت خاکستری که ست با چشماش بود اندامشو صد برابر زیبا نشون میداد .... شلوار تنگ خاکستری تیره و کت سفید اسپرت تو تنش که دیگه حرفی واسه گفتن نداشت

اون پسره هم بد نبود ... سر تا پا مشکی پوشیده بود ... وا مگه میخواییم بریم اونجا عزا بگیریم ... خب یه لباس رنگ روشنی چیزی ... ! بد سلیقه ...!!!

جلو رفتم و آدرین دوباره معرفی کنون شو شروع کرد ... رو به منو سولماز ...

– خب لیدی ها ایشون مهران هستن ... آرسام تو هم که دیگه باهاش آشنا شدی نه ؟

آرسام سری تکون داد ... پس این دوست آرسام نبود ...

نگاهی به ترن هوایی کردم و آب دهانمو قورت دادم ... عاشق هیجان بودم ولی همیشه هیجانم همراه با ترس افتضاحی بود ...ولی در کل دوس داشتم همیشه ترسناک ترینا رو انتخاب کنم ...

آدرین بلیت ها دستمون داد و رفتیم واسه سوار شدن ...

هر کدومشون به سه قسمت تقصیم میشد و تو هر قسمت جای دو نفر بود ... گلوریا که مثه بچه ها پرید رو صندلی قسمت وسط و آدرینم کنارش نشست ... منم که کله خراب فقط دووس داشتم اول بشینم ... تو قسمت اول جا گرفتم و به سولماز گفتم :

– بدو بیا کیف کن سولماز ... من که جز اول جایی نمینشینم ...

دختره ی بیشعور لج کرد و گفت

– وایـــــــــــــی نه ... من میترسم ... باید عقب بشینم (یعنی دلم میخواست بزنم فکشو بشکونم که این جور برا من بلبل زبونی میکنه)

مثلا منتظر آرسام رفت عقب نشست ....

مهران ذوق کرد حسابی ... در حالی که به طرفم می اومد گفت :

– منم با آرلا خانوم موافقم ... کیفش به جلو نشستنشه ...

آرسام که کارد میزدی خونش در نمی اومد ... عصبانی بود حسابی ... منم داشتم از ترس میمردم اون وسط ... دوباره مظلوم شدم و به چشای آرسام خیره نگاه کردم ... تورو خدا نزار من کنار این یارو بشینم ...

همون لحظه آرسام پرید جلو و گفت :

– دِ نشد دیگه داداش ... تا وقتی آرسام هس کس دیگه ای نمیتونه جلو بشینه ... بعدم شما واسه قلبت ضرر داره ... سنی ازت گذشته ... برو ... برو و یه کمم فکر سلامتیت باش ...

ماتش برده بود ... دیگه مخالفتی نکرد و کنار سولماز جا گرفت ... آدرینم که غش غش میخندید ... مستی تو ؟؟؟ کجاش خنده دار بود ؟

آرسام کنارم نشست ... بوی عطرش حتی بهم آرامش میداد ... منو میبرد به رویاها ...نگاهی بهم کرد و لبخند زد ...
ترن راه افتاد ... داشت ارتفاع میگرفت ... چشمامو بستم و خودمو یه گوشه جمع کردم ... منتظر یه شیب بزرگ بودم
که یک دفعه کشیده شدم به یه طرف ... چشمامو باز کردم و با آرسام فیس تو فیس شدم ... تو بغلش بودم ...
خواستم خودمو بکشم بیرون ولی منو محکم تر به خودش فشرد ... به خودم اجازه دادم یه بار دیگه آغوششو تجربه
کنم ... اومدم سرمو بزارم روی سینه اش که یک دفعه رسیدیم به سرازیری ... چشمامو محکم بستم و شروع کردم
به جیغ زدن ... اصلا کیفش به همین جیغ زدناشه ...
آرسام که دید کارم نصفه مونده خودش سرمو چسبوند به سینه اش و پیشونیمو بوسید ... چند تا احساس با هم قاطی
شده بود ... هیجان ... عشق ... ترس ...
نه تو حق نداری ... حق نداری بهم نزدیک شی ...! حق نداری منو وابسته تر کنی ...! حق نداری تک تک خاطراتمونو
به یادم بیاری ... دیگه هیجان نداشتم ... ترسی در کار نبود ...
باد سردی به صورت داغم میخورد ... حس میکردم دارم تو تب میسوزم ... !!!
چرا با من این کارو میکنی لعنتی ! میخوای روانیم کنی ؟
سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی نمیشد ... پاهام روی زمین بود ولی بالا تنه امو خوابوند روی پاهاش و خودش هم
خم شد روم و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ....
نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود ... نمیتونستم مقاومت کنم ... شوخی نبود ... واقعیت بود ...هنوز دوسش داشتم ...
هنوز عاشقش بودم ...
نمیدونم چرا این ترن نمی ایستاد ... هر ثانیه داشت برام به اندازه یه عمر میگذشت ...
با یه دستشمنو تو بغلش گرفته بود و با دست دیگه اش دستو گرفت ... دیگه طاقت نداشتم ... این آخر نامردیه !
داره با من چیکار میکنه ؟ میخواد بهم ثابت کنه منه احمق هیچ وقت نمیتونم آغوش گرمشو فراموش کنم ... بغض
گلومو گرفته بود ... حتی نمیتونستم نفس بکشم ...
بعد از داغون شدن من بالاخره این ترن ایستاد ... نمیتونستم زیاد حرف بزنم ... اشکام هر لحظه آماده سرازیری
بودن ... دنبال یه بهانه میگشتم ... با سرعت رو کردم به بچه ها و گفتم
– من ... حالم بده ... میرم دستشویی ... زنگ میزنم ... پیداتون میکنم ...!
و دیگه منتظر جوابشون نموندم و به یه سمت دویدم ... نمیفهمیدم کجا دارم میرم ...
چند جا پیچیدم تا بالاخره یه جای خلوت پیدا شد ... نفس ...نفس میزدم ... وقتی دیگه منو نمیخواد پس این کارا
برای چیه ! میخواد منو بازی بده ... ! کنترل اشکام دست خود نبود .... با صدا اشک میریختم ...
نمیتونستم .... نمیتونستم بفهمم دلیلش برای این کارا چیه ! پیشونیمو لمس کردم ... صورتم هنوز داغ بود ... چرا
تجربه آرامش فقط با آرسامه ... کسی که دیگه من تو زندگیش نقشی ندارم ...
دستمو جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام زیاد نباشه که یک دفعه یه پسره با تیشرت سبز بدرنگ و با چشمای
هیز بهم نزدیک شد ... چیزی نگفتم و شروع کردم به دویدن ... وای نه ... دیگه راهی نبود ... بن بسته !!!
داد زدم ...
– جلو نیا وگرنه جیغ میزنم ...
– فدای تحدید کردنات که مثه خودت دوس داشتنین ... ای جـــــــــــونم !!!

– خـــــــــــــفه شو پسره ی حمال ... گمشو اون طرف ... میگم جلو نیا داد میزنم ...

بی توجه به حرفام جلو می اومد و ازم چشم بر نمیداشت ...

– آخه کی اینجا به جیغ تو توجه میکنه ... هر کدوم از آدما ممکن اینجا جیغ بزنن ... چی میگی تو ؟؟

همین جور عقب میرفتم که دیگه خوردم به دیوار ... اومد جلوم ... اندام لاغر و استخونی داشت ... ولی من در مقابلش بازم ضعیف بودم ... داد زدم

– کمـــــــــــک ... گم شو عقب آشغال ... بیشعور مگه با تو نیستم ؟ ... یکی نیست ؟؟؟؟ تو یه آشغال هرزه ای !!!

انگار حرفامو نمیشنید ... همین جوری که خیره به چشمام نیگا میکرد منو تو بغلش گرفت ... خودمو عقب کشیدم ... فایده نداشت ... خدایا منو بکش ...

به لبای سرخم خیره شده بود ...

– دوس دارم تجربشون کنم ... چه طعمیه ؟ چه رنگی !!! به آدم چشمک میزنه ...

هر چی داد میزدم و تکون میخوردم فایده نداشت ... روی من خم شد و چشماشو بست ... صورتمو تکون میدادم تا نتونه کارشو بکنه ...

همین جور که داشتم ذره ذره آب میشدم که یک دفعه پرت شدم روی زمین ... بدنم خیلی درد گرفت ولی از ترسم سریع از رو زمین پا شدم ... آرسام داشت پسره رو میزد ... از دهان و دماغ پسره داشت خون می اومد ...ولی آرسام بازم داشت مشت میزد تو صورتش و پسره هم نامفهوم حرف میزد ...

– ببخشید آقا ... به جون مادرم اگه میدونستم شما شوهرشی نزدیکش نمیشدم ... جون من ببخش

– دهن کثیفتو ببند حروم زاده ... کثافت مگه خودت ناموس نداری ... گمشو از جلو چشمم ...

و بعد پسره رو پرت کرد یه طرف ... و اونم با تموم سرعت فرار کرد ... پسره رو کشت !!!

نزدیک من شد و با نگرانی پرسید :

– تو چت شد ؟ خوبی الان ؟ اون آشغال باهات چیکار کرد هان ؟ لباتو بوسید ؟ جواب بده دیگه !!!

ازش رومو برگردوندم و اشکامو پاک کردم ... تموم شدنی نبودن ...

دستشو گذاشت رو شونه هام که داد زدم ...

– به من دست نزن لعنتی ... !!! تو چه جور آدمی هستی ... ! بی رحم ... تو خیلی بی رحمی

منوکشید تو بغلش و پرسید

– آخه چرا ؟ مگه چیکار کردم آرلا !!! به من نگاه کن ....!

حسابی عصبانی شدم ... دستامو مشت کردم و محکم به عضله های سینه اش میکوبیدم و اشک میریختم ...

– داری منو روانی میکنی ... ! واسه چی اینجوری میکنی ؟ میخوای چیو بهم ثابت کنی ؟ هـــــان ! دیوونم کردی ...

برا چی همه خاطات گذشته رو به یادم میاری ...؟ چرا میخوای با این کارات منو وابسته تر کنی ؟

بسمه ... بخدا زجر کشیدن برام بسه ... تو که از همه چی خبر داشتی ؟ میدونستی چه حالی دارم ... پس چرا دیگه بهم نزدیک میشی ...

منو محکم گرفت تو بغلش ...و موهامو بوسید ...

– آرلا منو ببخش ... فقط منو ببخش ... حا...لم خوب نبود ... حالم دست خودم نبود ... نسبت به تو نمیدونم چرا نمیتونم ... !!!

تو چرا با زندگیه خودت این جوری کردی ... ؟ چرا دنبال خوشبختی نیستی ؟ هان ؟! به فکر زندگیت باش ... منم دارم میرم دنبال زندگیم ...

و بعد خیره شد تو چشمام ... و سرشو بهم نزدیک کرد ... تو اون لحظه به هیچی فکر نمیکردم ... منم خودمو کشیدم بالا و فاصله تموم شد ... منو محکم گرفته بود ... دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و بازم منو میبوسید ...

بعد از اینکه از هم دست کشیدیم ؛ خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم ... انگار اولین باره که تجربه میکنم ... سر به زیر و کنار آرسام به سمت بچه ها حرکت کردیم ...

همه کنجکاو بودن ... به منو آرسام خیره شده بودن ... مخصوصا سولماز ...سرخ شده بود ... آدرین رو به آرسام پرسید ...

– چی شده ؟ کجا بود ؟

– رفته بود دستشویی آبی به صورتش بزنه وقتی میاد بیرون یکی مزاحمش میشه ... واسه همین طول کشید ... من که سر به زیر داشتم زیر اون همه نگاه پرسشگرانه ذوب میشدم ... همه تو اون حال و هوا بودیم که سولماز با ذوق گفت ...

– وای من که عاشـــــــــق مردای غیرتیم ...

همه برگشتیم طرفش و با خشم بهش خیره شدیم ... نفهم ... نمیدونی هر حرفی زمانی داره ...

بعد دیگه حالمون اینقدر گرفته بود که برگشتیم ...

شب خیلی دیر وقت رسیدم خونه ... عجیب خوابم می اومد ولی مگه اتفاقای امشب اجازه میداد درست بخوابم ...

باید از نفس خبر میگرفتم ... این دختر دیگه داره با خودش چیکار میکنه ... حالا منم که باید بهش حسادت کنم ...

هامین واقعا عاشقشه ... وقتی حالتاشو برای حال خراب نفس و التماس هاشو یادم میاد دهنم باز میمونه ...

گوشیمو برداشتم و به نفس زنگ زدم ... صدای گرفته ای پیچید تو گوشی ...

– سلام آرلا ...

– سلام عزیزم ... چه طوری تو ؟ به حرفام فکر کردی ؟

– خیلی ... ولی ...نمیتونم ... این قسمت من بود که بچه نداشته باشم ولی هامین چی ... !!!

خیلی از زنا سر همین موضوع از شوهراشون جدا میشن ... حالا که رابطه ما فقط یه نامزدیه سادس ...

– خودت چی ؟ تو میتونی بدون هامین زندگی کنی ؟ مگه دوسش نداری ؟ هان ؟

دوباره هق هق میکرد ...

– گریه نکن ... نفس منطقی باش ... به خاطر یه تصمیم زندگیه خودتو هامین رو از هم نپاشون ... به فکر اونم باش ...

از حالش که برات گفتم ... به خدا تو عمرم این قدر آشفته و نگران ندیده بودمش ...

– چون دوسش دارم میگم ...

– عشق همیشه از خود گذشتگی نیس ... گاهی باید سختی ها تحمل بشه تا به عشق برسی ... هامین اگه تورو میخواد باید بچه رو فراموش کنه ... تو هم اگه هامینو میخوای این افکار مسخره رو بریز دور ...

نفس یه کم واقع بین باش ... خیلیا هستن که بچه دارن ولی طعم خوشبختی رو نچشیدن ... ولی من مطمئنم با این عشق زیاد ، شماها به یکی از خوشبخت ترین زوج ها میشن بخدا !!!! خب به هر حال من گفتنیا رو گفتم ... تصمیم با خودته گلم ... !!!

– فکر میکنم ... به تک تک حرفات ... مرسی که به فکرمی و کمکم میکنی ... یه دنیا ممنونتم ...

خدا کنه اینا زودتر بفهمن منظورمو ... من که آرسامو از دست دادم ولی نفس نباید ... با اسم آرسام بغض گلومو گرفت ... سعی کردم خودمو کنترل کنم ... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که مامان وارد شد ...

– چی شده مامان گلم ؟؟؟

– آرلا جون برای آخر هفته برنامه نداری ؟

– نه بابا منو که میبینین ... همش بیکار ... چرا ؟ خبری شده ؟؟؟

– خانوم احمدی ، مامان سولماز زنگ زد ... گفت خیلی وقته منتظر بودن سولماز برگرده که هر چی زودتر این جشن فارغ التحصیلی ساحل رو برگزار کنن ... کلی اصرار کرد که بریم ... میخوام ببینم لباس داری ؟

– وای نه تورو خدا ... این روزا زندگیم شده ...سولماز، سولماز .... هر روز باید ببینمش ... نه مامان من نمیام خسته ام ... تازه لباس جدید هم ندارم حوصله خرید رو به همچنین ...

– نمیشه که ... هم ساحل خودش اصرار کرد و هم خانوم احمدی ... زشته به خدا ...

– یه کاریش میکنم ...

نه خدایا هر چی زجر کشیدم بسمه ... خدایا خسته شدم دیگه ... اینا هم اسمشون آدمه ؟! از هر کی توقع داشتم جز دوستم ... بازیه روزگاره ... کاریش نمیشه کرد ...

روز جشن ساحل شده بود ... یه پیراهن مشکی ساتن خیلی ناز خریده بودم ... الکی برای خودم پوشیده بودمش و جلوی آینه میرقصیدم که این صدای گوشی زد تو حالم ...

یا خدا آرسامه ... خودمو آماده مقابله با یه برج زهرمار کردم و با بسم اللهی جواب دادم ...

– بله ؟

– سلام عزیزم ؟ خوبی خانومم ؟ آرسامت که داره بدونم تو تلف میشه گلم ...

نمیدونستم اصلا چی باید جواب بدم ... اصلا درست نفهمیدم چی گفت ...

– هـــــــــــان ؟؟؟؟؟

– عزیز دلم خودتو درگیر نکن ... مامان پری میخواست مطمئن شه امشب مامانت اینا هستن که خودشونم بیان ... !!!

– مگه امشب چه خبره ؟

– واه ... آرلا خوبی ؟ خب جشن ساحل دیگه !!!

– آهان ... مگه شما هم دعوتین ؟؟؟

– آره عسلم ...

– فک ... فکر کنم ... یعنی هستن ... آره هستن

و بعد بلافاصله گوشیو قطع کردم تا بیشتر سوتی ندادم ... این چرا این جوری بود !!! حالا دیگه این آرسامو نمیشناسم ...

درگیر بودم که گوشی تو دستم لرزید ... یه اس ام اس از آرسام بود ...

– خانوم کیانفر زیاد درگیر نشو ... مامان پری کنارم بود ... مجبور شدم اون جوری بگم ... !!!

آرسام خفت میکنم ... تیکه تیکه بشی الهی ... جز جیگر بگیری ... حالا خدایا حرفامو زیاد جدی نگیریا ...

****

دم در سالن بودیم که پری جون اینا هم رسیدن ... خیلی وقت بود ندیده بودمشون ... تنها کسایی که از هیچی خبر نداشتن ....!!!

پری جون جلو اومد و برای چند دقیقه منو تو آغوشش جا داد و گفت ...

– به خدا روزی صد بار برای داشتن عروسی مثه تو خدا رو شکر میکنم ...

– خوبی از خودتونه ... شما لطف دارین ...

بالاخره داخل شدیم ... همون جوری مثه قبلنا بود .... یه مهمونیه خفن ... دوس نداشتم این جو رو ... آدم اصلا میترسه از جاش بلند شه ...

سر یه میز نشستیم ... خانوم احمدی و سولماز و ساحل برای استقبال تشریف آوردن ...

با دیدن سولماز دلم لرزید ... با آرسام خیلی گرم و صمیمی بود ... کاملا داشت رو اعصاب من میرفت ...گرسنمم شده بود که دیگه اصلا نمیدونستم چیکار کنم ...

برای شام خوردن پری جون مجبورمون کرد تو یه بشقاب غذا بخوریم ... خداییش اینقدر گرسنه بودم که تند تند میخوردم جوری که آرسام فقط خیره شده بود به من

– الهی بگردم این چند وقت تو هیچی نخوردی ؟ میخوای من دیگه نخورم که تو سیر شی

اینقدر گرسنه بودم که با خشم نگاش کردم ... جوری که خودشو جمع و جور کرد و مشغول شد ... ایول به خودم ... از این نگاه ها گاهی لازمه ...!!!

ما کلا شده بودیم برده ی پری جون ... به دستورش دوتایی رفتیم برای رقص ... یاد آخرین باری که با هم رقصیدیم افتادم ... اه ... آرسام خیلی راحت میرقصید ... اصلا انگار نه انگار اتفاقی بینمون افتاده ...

– آرلا اگه من یه خواهشی ازت بکنم قبول میکنی ؟

– چی شد من که خانوم کیانفر بودم ...

– ا ... اذیت نکن دیگه !!!

– بگو ؟

– امشب من میرسونمت خونه ... تو راه برات میگم ...!!!

– درباره چی ؟ من حوصله حرفای تکراری رو ندارم ...

– از همیشه هم جدید تره ... موضوع خیلی مهمیه ... میخوام یه چیزی رو به طور کامل قطعی کنم ...

– باشه ...

از حرفش میترسیدم ... حس خوبی نداشتم ... هنوز در حال رقص بودیم که سولماز به طرفمون اومد ... شک نداشتم که آرسام به خاطر مامانش زیاد باهاش گرم نمیگیره ... ولی ...

حتی بیشتر از همیشه باهاش احساس دوستی میکرد ... سولماز به معنیه واقعیه کلمه منو پرت کرد و خودش جامو گرفت ... دخترک آشغال ... شوور دزدی ... وای خدا !!!

اون مهمونی مثه مهمونیه دفعه قبل برام زهر شد ...

برای اولین بار تو پورشه ی آرسام نشستم ... ایش حالا چی هم هس !!! همش یه اسم داره بابا ...

من پراید رو به پورشه ترجیح میدم ... هه ... !!!

بارون شروع کرده بود به باریدن و آرسام هم لب باز کرد تا برام بگه ...

– همیشه آرزوم بود زیر بارون ببوسمت ... منو به آرزوم میرسونی ؟

– چـــــــــــی ؟؟؟

– اجازه بده زیر بارون ببوسمت ... همین امشب ... قول بده ... قول بده که بهم اجازه میدی ...!!!

– آرســـــــــــــام ... حرف اصلی رو بزن ...!!!

– امشب خیلی ناز شده بودی ... لباس مشکی فوق العادت میکنه ...

– آرسام خواهش میکنم ... بگـــــــــــو ؟

– خب باشه ... آرلا اهل از خودگذشتگی هستی ؟؟؟

– تا چی و برای کی باشه ؟؟؟

– ببین من تنهات گذاشتم تا بری برای خودت ... تا راهتو پیدا کنی ... تا کسی که مطمئنی خوشبختت میکنه رو پیدا کنی ... ولی تو حالا به هر دلیلی هیچ تلاشی نکردی جز یه مشت دیوونه بازی !!! غیر از اینه !؟

چه قدر نامردی آرسام ... انگار نه انگار که به قول خودش اون دیوونه بازیا برای خودش بودا ... من یه احمق واقعیم به خدا ...

– آرسام بدون مقدمه برو سر اصل مطلب ...

– اصل مطلب اینه که من میخوام واقعیت رو به مامان پری بگم ...

–خب بگو این چه ربطی به من داره ...

– آخه تو همه واقعیت رو نمیدونی ...

– ازت میخوام در حقم یه خواهری بکنی ... اگه قبوله بگو که توضیح بدم ....!!!

بدنم یخ بست ... خواهری کنم ... مگه من زنش نبودم ؟ ... حالا براش خواهری کنم ؟!

– هه ... خواهری !

– آره خواهری ... میدونی برای این موضوع شاید تو تنها کسی هستی که میتونی کمکم کنی ... مامان پری ... آیلین ... هیچ کدوم نمیتونن کاری بکنن ...

تازه اگرم بتونن قدمی از پیش نمیبرن ... این وسط تو تنها کسی هستی که بهش امید دارم ...

– به من امید داری ؟! برای چه کاری حالا ؟؟؟

– میدونی تو این چند وقت خیلی فکر کردم ... منم باید فکر آیندم باشم ...

میخوام ... میخوام از سولماز برام خواستگاری کنی !!!!

شک ندارم که اشتباه شنیدم ... این قدر نمیتونه پست باشه ... نمیتونه !!! من ؟ خواستگاری برای عشقم ؟ سولماز ... آینده ... چرا نمیفهمم منظورش چیه !!!

– میشه تکرار کنی چی گفتی ؟

– از سولماز خوشم اومده ... از طرفی مامان پری حاضر نیس کسی غیر از تو عروسش باشه ... تنها راهم تویی ... تازه اونم دوستته ... باهاش احساس راحتی داری ... بهتر میتونی ... !!! قبوله ؟؟؟

– نگه دار پیاده میشم ....!!!

– تو این بارون نمیشه ... میرسونمت خونه ... !!!

– با توام ... نگـــــــــــــــه دار پیاده میشم ... !

– گفتم که نه ... جوابمو بده آره یا نه ؟؟؟

– خیلی پستی ... خیلی ...

– آرلا ...

تو خیابون اصلی بودیم ... انتهای خیابون خونمون بود ... اون موقع شب هیچ کس تو خیابون نبود ...نگه داشت ...

با اینکه بدجوری بغض گلومو گرفته بود ولی گریه نمیکردم ... از ماشین پیاده شدم ... بارون خیلی شدید میبارید ...

یاد شبی که فهمیدم کیان بهم خیانت کرده افتادم ... شبی که با آرسام آشنا شدم ... همین جوری بارون میبارید ...

شروع کردم به دویدن ... آرسام دنبالم می دوید ...

رسید کنارم ... دستامو گرفت ... جونی واسه دویدن نداشتم واسه همین ایستادم ...

درست رو به روی هم بودیم و دستام تو دستاش بود ... خیره شده بود تو چشمام ... هر لحظه امکان جاری شدن اشکام بود ...

در کمال نامردی نزدیکم شد که منو ببوسه ... حتما میخواست آرزوشو برآورده کنه ... خودمو عقب کشیدم و داد زدم ...

– آرسام تو خیلی پستی ... تو یه نامردی ... ازت بدم میاد ... ازت بدم میـــــــــاد لعنتی ... !!!

تو حق نداری هر کاری که دلت میخواد بکنی ... حق نداری با من بازی کنی ... میفهمی حق نداری !!!

من عروسکت نیستم که باهام بازی کنی و وقتی ازم خسته شدی پرتم کنی یه طرف ... منم آدمم ... منم احساس دارم ...

تو دیوانه ای ... روانی !!! یه هوس باز واقعی ... آره تو یه هوس بازی ... دم از دوس داشتن یکی دیگه میزنی اونم جلوی منی که یه روزی تنها عشقت بودم ... میگی سولمازو میخوای بعد آرزوته که منو ببوسی ...!!!

اینا اسمش چیه ؟؟؟؟ هـــــــان ؟ با این کارات به کجا میرسی ... ؟

تازه میفهمم ... اینا همه بهانه بود ... یه بهانه برای جدایی ... به گذشتمون فکر کن ... خیلی دور نیس ... میتونی تک تک لحظه ها رو به یادت بیاری ... گفتی دیگه منو نمیخوای ولی من برای داشتنت خودمو به آب و آتیش زدم ... یادته ؟

همون کارایی که بهشون میگی دیوونه بازی ... !!! منه لعنتی واسه تو این کارو کردم ... واسه تو ... فقط برای اینکه دوباره مال هم باشیم ...

این قدر داد زدم که دیگه توان نداشتم ... صورتم از اشک و بارون خیس شده بود ... ازش دور شدم و داشتم به سمت خونه میرفتم که حس کردم داره دنبالم میاد ... برگشتم طرفش ...

– دیگه از جونم چی میخوای تنهام بزار ... بزار راحت باشم ...

– سرمامیخوری ... تورو خدا بزار برسونمت ... خواهش میکنم ... حالت خوب نیس ... تو این بارون ... این وقت شب ...

با اینکه از سرما دندونام داشت به هم میخورد ولی دیگه دوس نداشتم حتی کنارش بشینم ...

تازه آرسامو شناخته بودم ... بی توجه بهش دویدم ...

با ماشین دنبالم می اومد و می گفت سوار شم ولی بی توجه بهش میدویدم و اشک میریختم ...

– آرلا اصلا غلط کردم ... ببخش آرلا با سلامتیت بازی نکن گلم ... آرلا باتوام سوار شو ...

هوا سرده ... تو این بارون سرما میخوری ... اشتباه کردم آرلا ... به من گوش کن ... آرلا ...!!!

– گفتم تنهام بزار ... برو دنبال زندگیت ... راستی ... متأسفم که نمیتونم برات خواستگاری برم ...هه ...

و بازم میدویدم ... رسیده بودم در خونه ... کلید رو چرخوندم و به آرسام که داشت باهام حرف میزد توجه نکردم ... چراغا خاموش بود ...

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا هق هقم مامان اینا رو از خواب بیدار نکنه ... بدنم درد میکرد ... ولی سردم نبود ... داشتم میسوختم ...

لباسای خیس رو از تنم در آوردم و بدن بی جونمو روی تخت انداختم ... خوابم نمیبرد ... سرم درد میکرد ... هر چی بلا بود سرم اومده بود ... این گوشیه لعنتی هم که مدام زنگ میزد ... خاموشش کردم و سرمو گذاشتم رو بالش ... با صدای مامان از خواب پریدم ...

– گل مامان ... چی شدی ؟ مگه تو با آرسام نیومدی ؟با خودت چیکار کردی ؟ حالت خیلی بده ...؟؟؟

– مامان دارم میسوزم ...

– بهتر میشی عزیزم ... سرماخوردی ...

مامان کلی شربت و دارو و سوپ و کلی چیزا به خوردم داد و تنهام گذاشت تا استراحت کنم ... ولی چه استراحتی ؟ مگه میتونستم به چیزی فکر نکنم و آروم بگیرم ...

به پهلو خوابیده بودمو بی صدا گریه میکردم ... که صدای باز شدن در اومد ... فکر کردم مامانه بدون اینکه جا به جا بشم گفتم ...

– مامان خواهش تنهام بزار ... دیگه نمیتونم چیزی بخورم ...

منتظر صدای التماس گونه مامانم برای اینکه دوباره یه چیزی به خوردم بده بودم که با شنیدن صدای مردونه آرسام به خودم اومدم ...

– سلام ... بهتری ؟؟؟

– این جا چیکار داری ؟ دست از سرم بردار ... لطفا بیرون !!!

– حالتو پرسیدم ... ؟

– میبینی که خیلی خوبم ... تو عمرم این قدر خوب نبودم ...حالا لطف کن برو از اینجا ...

– باید باهات حرف بزنم ...

– دیگه حرفی نمونده ... از این جا برو ...

– آرلا من یه روانیم ... فقط میخواستم ... عکس العملت رو موقع ...

– نمیخوام چیزی بدونم ... برو ... برو بیشتر از اینا خرابم نکن ... برو دنبال سولماز ... مطمئن باش نفرینت نمیکنم ... قول میدم ... خیالت راحت شد ؟! دیگه عذاب وجدان نداشته باش و برو دنبال زندگیت ...

– تا حرفمو نزنم از این جا نمیرم ...

– نه ... تو تا منو نکشی از این جا نمیری ... حرف زدن بهانه اس ... هدفت داغون کردن منه ...

– دِ داری اشتباه میکنی ... باید حرف دلمو بزنم ...

– برای بعد الان دیگه طاقت شنیدن یه کلمه از حرفاتو ندارم ...

– میرم ولی باید همه حرفامو بزنم ... زود ... خودم زمانشو بهت میگم ...

****

نفس و هامین وارد اتاقم شدن ... چقدر این دوتا به هم میان ... نفس کنارم نشست و حالمو پرسید و هامینم واسه اینکه ما راحت تر باشیم بعد از اینکه حالمو پرسید از اتاق رفت بیرون ...

– خب نفس جونی جریان شما به کجا کشید ... کی بیام برا عروسی ؟؟؟

– فقط یه ماه دیگه اجی جون ...

– عاقل شدیا ... از تصمیمت خوشحالم ... مطمئنم هامین خوشبختت میکنه ...

– این چه جور سرما خوردگیه که سه روز گذشته تو هنوزم رو این تخت افتادی !!!

– نمیدونم ... حالم اصلا خوب نیست ... از روحی که برات پشت تلفن گفتم ... اینم از حال جسمی ... دیگه بریدم ...

– اینو خودش تا دیروز به من امید میداد حالا امروز این جور دپرس شده میگه بریدم ... تو و اون آرسامت جفتتون دیوونه این به خدا !!!

– هیچکس تو دیوونگی به پای تو و هامین نمیرسه ...

– آره والا ... الان کاملا درکت میکنم ... خب حالا باید به فکر حل مشکل تو باشیم آره ؟!

– راه حلی در کار نیس ... همه چی تمومه ... همه چی خیلی وقته تموم شده ولی من بی خبر بودم ... من دیگه تو زندگیش نقشی ندارم ... اینو حتی روز تولدش باید میفهمیدم ...

– این جوری نگو ... شاید داری اشتباه میکنی ... اصلا مگه قرار نیس با هم حرف بزنین ... خب شاید خیلی چیزا مشخص بشه برات ...

هنوز مشغول صحبتمون بودیم که تقه ای به در خورد ... فکر کردم هامینه گفتم ...

– نمیخواد ادای بچه با ادبا رو در بیاری که اصلا بهت نمیاد ... بیا تو بابا ...

ولی به جای هامین ، مهران ،دوست آدرین که تو شهربازی باهاش آشنا شدم ، تو اتاق حاضر شد ... این اینجا چیکار داره ! نکنه اومده عیادت ؟

فکرشم خنده داره !! کسی که چند ساعت تو عمرم بیشتر ندیدمش بیاد عیادتم ... اونم واسه یه سرماخوردگی !!! اصلا از کجا فهمیده ؟

یه دست گل رز سرخم باهاش بود ... چرا سرخ ؟؟؟؟!!!! امیدوارم بی نظور رز سرخ گرفته باشه ... آخه به نظرم رز سرخ تنها و بدون ترکیبش با گل دیگه ای نشونه ای جز ... وای بیخیال ... اون بی منظور خریده ... آره ...

– سلام آرلا خانوم ... خدا بد نده !!! چی شدین ؟ از آدرین شنیدم بدجور سرما خوردین که سه روزه هنوزم خوب نشدین !!!

– سلام ... ممنون ... زحمت کشیدین ولی فکر نمیکردم یه سرماخوردگی این قدر شهرت پیدا کنه که شما هم واسه عیادت بیایین ....!!!

نفس که یه خورده معذب شده بود ازم خداحافظی کرد و رفت ... وای درم پشت سرش بست ...

کجا میرفتی تو ... وای حالا منو این تو یه اتاق ... تنها ... میدونم پسر خوبیه ولی مناسب نیست ...!!!

چرا حالا نرگس جون نمیاد واسه پذیرایی ... وای نه اون که امروز مرخصیه ... مامانم که رفته بیرون ... بابا هم که سر کاره ...

آب دهانمو قورت دادم ... زشت بود اگر در اتاق رو باز میکردم ... نگاهای خیره ی مهرانم که داشت منو دیوونه میکرد ...

– راستش من هدفم از اومدن به خونتون فقط عیادت نبود ... میخواستم ... راستش میخواستم نظرتونو در مورد خودم بدونم ...!

– چی بگم والا ... خب شما پسر خوبی به نظر میایین ، از نظر ظاهری هم که مناسبین ... خب همین دیگه خوبین ...

– نه منظرم از یه لحاظ دیگه بود ... چه جوری بگم ... راستش من از شما ...

هنوز داشت حرف میزد که در اتاق با سرعت باز شد ... و آرسام وارد شد ...

این قدر داد زدم که دیگه توان نداشتم ... صورتم از اشک و بارون خیس شده بود ... ازش دور شدم و داشتم به سمت خونه میرفتم که حس کردم داره دنبالم میاد ... برگشتم طرفش ...

– دیگه از جونم چی میخوای تنهام بزار ... بزار راحت باشم ...

– سرمامیخوری ... تورو خدا بزار برسونمت ... خواهش میکنم ... حالت خوب نیس ... تو این بارون ... این وقت شب ...

با اینکه از سرما دندونام داشت به هم میخورد ولی دیگه دوس نداشتم حتی کنارش بشینم ...

تازه آرسامو شناخته بودم ... بی توجه بهش دویدم ...

با ماشین دنبالم می اومد و می گفت سوار شم ولی بی توجه بهش میدویدم و اشک میریختم ...

– آرلا اصلا غلط کردم ... ببخش آرلا با سلامتیت بازی نکن گلم ... آرلا باتوام سوار شو ...

هوا سرده ... تو این بارون سرما میخوری ... اشتباه کردم آرلا ... به من گوش کن ... آرلا ...!!!

– گفتم تنهام بزار ... برو دنبال زندگیت ... راستی ... متأسفم که نمیتونم برات خواستگاری برم ...هه ...

و بازم میدویدم ... رسیده بودم در خونه ... کلید رو چرخوندم و به آرسام که داشت باهام حرف میزد توجه نکردم ...

چراغا خاموش بود ...

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا هق هقم مامان اینا رو از خواب بیدار نکنه ... بدنم درد میکرد ... ولی سردم نبود ... داشتم میسوختم ...

لباسای خیس رو از تنم در آوردم و بدن بی جونمو روی تخت انداختم ... خوابم نمیبرد ... سرم درد میکرد ... هر چی بلا بود سرم اومده بود ... این گوشیه لعنتی هم که مدام زنگ میزد ... خاموشش کردم و سرمو گذاشتم رو بالش ...

با صدای مامان از خواب پریدم ...

– گل مامان ... چی شدی ؟ مگه تو با آرسام نیومدی ؟با خودت چیکار کردی ؟ حالت خیلی بده ...؟؟؟

– مامان دارم میسوزم ...

– بهتر میشی عزیزم ... سرماخوردی ...

مامان کلی شربت و دارو و سوپ و کلی چیزا به خوردم داد و تنهام گذاشت تا استراحت کنم ... ولی چه استراحتی ؟ مگه میتونستم به چیزی فکر نکنم و آروم بگیرم ...

به پهلو خوابیده بودمو بی صدا گریه میکردم ... که صدای باز شدن در اومد ... فکر کردم مامانه بدون اینکه جا به جا بشم گفتم ...

– مامان خواهش تنهام بزار ... دیگه نمیتونم چیزی بخورم ...

منتظر صدای التماس گونه مامانم برای اینکه دوباره یه چیزی به خوردم بده بودم که با شنیدن صدای مردونه آرسام به خودم اومدم ...

– سلام ... بهتری ؟؟؟

– این جا چیکار داری ؟ دست از سرم بردار ... لطفا بیرون !!!

– حالتو پرسیدم ... ؟

– میبینی که خیلی خوبم ... تو عمرم این قدر خوب نبودم ...حالا لطف کن برو از اینجا ...

– باید باهات حرف بزنم ...

– دیگه حرفی نمونده ... از این جا برو ...

– آرلا من یه روانیم ... فقط میخواستم ... عکس العملت رو موقع ...

– نمیخوام چیزی بدونم ... برو ... برو بیشتر از اینا خرابم نکن ... برو دنبال سولماز ... مطمئن باش نفرینت نمیکنم ... قول میدم ... خیالت راحت شد ؟! دیگه عذاب وجدان نداشته باش و برو دنبال زندگیت ...

– تا حرفمو نزنم از این جا نمیرم ...

– نه ... تو تا منو نکشی از این جا نمیری ... حرف زدن بهانه اس ... هدفت داغون کردن منه ...

– دِ داری اشتباه میکنی ... باید حرف دلمو بزنم ...

– برای بعد الان دیگه طاقت شنیدن یه کلمه از حرفاتو ندارم ...

– میرم ولی باید همه حرفامو بزنم ... زود ... خودم زمانشو بهت میگم ...

****

نفس و هامین وارد اتاقم شدن ... چقدر این دوتا به هم میان ... نفس کنارم نشست و حالمو پرسید و هامینم واسه اینکه ما راحت تر باشیم بعد از اینکه حالمو پرسید از اتاق رفت بیرون ...

– خب نفس جونی جریان شما به کجا کشید ... کی بیام برا عروسی ؟؟؟

– فقط یه ماه دیگه اجی جون ...

– عاقل شدیا ... از تصمیمت خوشحالم ... مطمئنم هامین خوشبختت میکنه ...

– این چه جور سرما خوردگیه که سه روز گذشته تو هنوزم رو این تخت افتادی !!!

– نمیدونم ... حالم اصلا خوب نیست ... از روحی که برات پشت تلفن گفتم ... اینم از حال جسمی ... دیگه بریدم ...

– اینو خودش تا دیروز به من امید میداد حالا امروز این جور دپرس شده میگه بریدم ... تو و اون آرسامت جفتتون دیوونه این به خدا !!!

– هیچکس تو دیوونگی به پای تو و هامین نمیرسه ...

– آره والا ... الان کاملا درکت میکنم ... خب حالا باید به فکر حل مشکل تو باشیم آره ؟!

– راه حلی در کار نیس ... همه چی تمومه ... همه چی خیلی وقته تموم شده ولی من بی خبر بودم ... من دیگه تو زندگیش نقشی ندارم ... اینو حتی روز تولدش باید میفهمیدم ...

– این جوری نگو ... شاید داری اشتباه میکنی ... اصلا مگه قرار نیس با هم حرف بزنین ... خب شاید خیلی چیزا مشخص بشه برات ...

هنوز مشغول صحبتمون بودیم که تقه ای به در خورد ... فکر کردم هامینه گفتم ...

– نمیخواد ادای بچه با ادبا رو در بیاری که اصلا بهت نمیاد ... بیا تو بابا ...

ولی به جای هامین ، مهران ،دوست آدرین که تو شهربازی باهاش آشنا شدم ، تو اتاق حاضر شد ... این اینجا چیکار داره ! نکنه اومده عیادت ؟

فکرشم خنده داره !! کسی که چند ساعت تو عمرم بیشتر ندیدمش بیاد عیادتم ... اونم واسه یه سرماخوردگی !!! اصلا از کجا فهمیده ؟

یه دست گل رز سرخم باهاش بود ... چرا سرخ ؟؟؟؟!!!! امیدوارم بی نظور رز سرخ گرفته باشه ... آخه به نظرم رز سرخ تنها و بدون ترکیبش با گل دیگه ای نشونه ای جز ... وای بیخیال ... اون بی منظور خریده ... آره ...

– سلام آرلا خانوم ... خدا بد نده !!! چی شدین ؟ از آدرین شنیدم بدجور سرما خوردین که سه روزه هنوزم خوب نشدین !!!

– سلام ... ممنون ... زحمت کشیدین ولی فکر نمیکردم یه سرماخوردگی این قدر شهرت پیدا کنه که شما هم واسه عیادت بیایین ....!!!

نفس که یه خورده معذب شده بود ازم خداحافظی کرد و رفت ... وای درم پشت سرش بست ...

کجا میرفتی تو ... وای حالا منو این تو یه اتاق ... تنها ... میدونم پسر خوبیه ولی مناسب نیست ...!!!

چرا حالا نرگس جون نمیاد واسه پذیرایی ... وای نه اون که امروز مرخصیه ... مامانم که رفته بیرون ... بابا هم که سر کاره ...

آب دهانمو قورت دادم ... زشت بود اگر در اتاق رو باز میکردم ... نگاهای خیره ی مهرانم که داشت منو دیوونه میکرد ...

– راستش من هدفم از اومدن به خونتون فقط عیادت نبود ... میخواستم ... راستش میخواستم نظرتونو در مورد خودم بدونم ...!

– چی بگم والا ... خب شما پسر خوبی به نظر میایین ، از نظر ظاهری هم که مناسبین ... خب همین دیگه خوبین ...

– نه منظرم از یه لحاظ دیگه بود ... چه جوری بگم ... راستش من از شما ...

هنوز داشت حرف میزد که در اتاق با سرعت باز شد ... و آرسام وارد شد ...

داشتم پس می افتادم با این طرز داخل شدنش ... مهرانم که دیگه اصلا خشکش زده بود ...

آرسام با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن ...

– دیگه چه خبره ...!!! بابا برای بار چندم نامزدمو جلوی چشمم خواستگاری میکنین ؟؟؟ خسته شدم به خدا ... چرا نمیخوایین بفهمین آرلا مال منه ... صاحب داره ...

بگو دیگه ... دِ بگو دیگه ادامه بده آفرین ... بگو که دوسش داری ... بگو اومدی خواستگاری ...!!!

نگاهی به اطراف اتاق کرد و با دیدن دست گل رز سرخ خشمش شدت گرفت و باز داد زد ...

– اصلا چرا کسی تو این خراب شده نیس ؟ چرا در اتاق بسته بود ... ؟! چرا شما دوتا تنهایین ؟ تو برا چی اینجایی ؟؟؟ اومدی خواستگاری نه ؟!

گمشو از اینجا بیرون ... آرلا نامزد منه و مال منم میمونه مگر اینکه من مرده باشم ...

و همزمان که داد و بیداد میکرد مهران رو هم با دستش هول میداد ... اونم عصبانی شد و ...

– ببین من اصلا نمیدونم تو چی میگی ؟ به تو هیچ ربطی نداره ... فکر کردی من هیچی حالیم نیس ؟ من آرلا رو میخوام ... امثال تو هم نمیتونن سرم کلاه بزارن که خودشون به خواسته هاشون برسن ... من تا آخرش ایستادم ...

– دهنت بو شیر میده ... ریز میبینمت کوچولو ... پس تا دعوامون نشده گمشو پیش مامی جونت ... !!!

– حیف که این جا جاش نیست وگرنه ...

– وگرنه چی ؟ هان ؟ برو بیرون از خونه نامزد من ... بیـــــــــــــرون ...!

من که از ترس همون جا نشسته بودمو تکون نمیخوردم ... فقط صدا ها رو میشنیدم ... صدای بسته شدن در اومد و چند دقیقه بعد هم آرسام جلوم ظاهر شد ...

یه آرسام خشمگین ... ناراحت ... دپرس ... آشفته ... همه اینا رو تو وجودش حس میکردم ... تو چشمام خیره شد و پرسید ...

– آخه چرا ؟ شما دوتا ... تنها ... تو یه اتاق ...!!!

– آرسام زود قضاوت نکن ... همه چیز اون جوری که به نظر میرسه نیست ...

– چی شد ؟ الان نباید زود قضاوت بشه ... چرا وقتی روز تولدم اومدی مطب این قدر زود قضاوت کردی ... چرا ازم توضیح نخواستی ؟ مگه تو چه جور حالتی بودم ؟

حالا دیگه مهم نیس که تو ازم چیزی نخواستی ... من خودم همه چیو میگم ...

با هم برمیگردیم به گذشته ها ... سعی کن به یادت بیاری ... از روز عقدمون ... از روزی که هامین وارد زندگیمون شد ... اون شب رو که قبول داری رفتارت مناسب نبود ...نگاهات ... و وقتی که منم ازت سوال کردم جز یه مشت دروغ چیزی تحویلم ندادی ...

نمیتونستم طاقت بیارم ... ازت فاصله گرفتم تا خودت بیای طرفم ولی نیومدی تا اینکه دیگه دووم نیاوردم و خودم اومدم خونتون ... ولی ... ولی بد موقع اومد... خواستگاریت بود ... داغونم کردی ... چی میتونستم بگم ... تو نامزد من بودی و برات خواستگار اومده بود ...

خرد شدم ... غرورم شکست ... ولی بازم مهم تو بودی ... فقط تو ... تحقیق کردم ... در مورد خیلی چیزا ... و نتیجه اش برام عالی بود ... برعکس هر چی تو ظاهر معلوم بود تو اون وسط هیچ کاره بودی ... و همین منو به آرامش میرسوند ...

من یه روانپزشک بودم و علمم حکم میکرد ازت فاصله بگیرم ... این بار دیگه به خودم قول دادم تحت هیچ شرایطی تا خودت نخواستی اسممون رو اسم همدیگه نباشه ... از طرفی هامینو شناخته بودم ... از اون مطمئن بودم ... میدونستم نمیتونه تورو ازم بگیره ...

ولی بازم یه ترسی برای از دست دادنت تو وجودم بود ... اون ترس هم با بهانه کردن مامان پری رفع شد ... این جوری حداقل یکی بود که دلم بهش گرم باشه که تورو بهم برمیگردونه ...

با اینکه برام دیوونه کننده بود ولی انجامش دادم ... بهت گفتم تورو نمیخوام ... بهت گفتم ازت دست میکشم ... وانمود کردم میخوام تو مال یکی دیگه باشی ... میدونستم تو منو میخوای ... من به عشقت ایمان داشتم ... اما خب ... اگر هم این کار رو نمیکردم ممکن بود جور دیگه از دستت بدم ... خودم داشتم دور از تو تلف میشدم و از طرفی حال تو خراب ترم میکرد ... خودمو لعنت میکرد واسه این تصمیم لعنتی ... ولی چاره ای نبود ... نمیدونی روزی که شنیدم قرص خوردی ، خواستی خودتو بکشی چه حالی داشتم ...

گذشت تا روز تولدم ... هیچ شوقی واسه اون روز نداشتم .... حتی برام از روزای معمولی هم کسل کننده تر بود ...
طبق معمول همیشگیم عصر رفتم مطب ... ولی به جای اتاق خالیه خودم ؛ یه اتاق با یه مشت دختر دیدم ... تا وارد شدم همگی برام دست زدنو تولدمو تبریک گفتن ...
داشتم از عصبانیت منفجر میشدم ... یه نگاه خشمگین و پرسشگرانه ای به خانوم فخاری ،منشیم ، کردم که برام توضیح بده ... اونم برام گفت که اینا دوستاشن و به خاطر حال من آوردتشون که بهتر بشن در ضمن گفت که شوهراشون هم قراره تا نیم ساعت دیگه برسن ...
با این حال بهش گفتم کلشونو بیرون کنه ... من از این مسخره بازیا خوشم نمیاد ... کلی التماسم کرد که آبروش میره و از این حرفا تا قبول کردم ...
که بعد از اون دوباره جریان تو پیش اومد ... و از اون به بعد هم که دیگه چیزی نشد تا اون شب تو رستوران ... سولماز و این جریان ها ... به یه محرک نیاز داشتم تا تو یه کاری بکنی ... دیگه طاقت دوریتو نداشتم و اگه خودم دوباره پیش قدم میشدم همه چی بهم میریخت ...
من از سولماز و امثال اون متنفرم و خودت اینو خوب میدونستی ... و حالا دیگه رسیدیم به اینجا ...
من رو به روت نشستم و اعتراف میکنم که جریان خواستگاری از سولماز اشتباه محض بود ... یه اشتباه بزرگ از طرف من ... من میخواستم تورو به خودم نزدیک تر کنم ولی ... منو ببخش ....
آرلا من دیوانه وار میخوامت ... بهت نیاز دارم ... زندگیم داره داغون میشه بدون تو ...یا تو ... یا هیچ کس !!!
ماتم برده بود ... گیج شده بودم ... آرسام منتظر جوابم بود ... چی میگفتم ؟ میگفتم آره منم تورو میخوام پس بیا با هم باشیم ؟! به همین راحتی ؟ نه ... این جوری نمیتونم ... منه بیچاره به خاطرش تلف شدم اونوقت اون ... ؟!
اصلا مگه من موش آزمایشگاهیم که با من این جوری میکنه !!!
– آرسام من جوابی ندارم ...
– یعنی چی آرلا ؟؟؟ تو به حرف دلت شک داری ؟؟؟
– تو حرف دلمو از کجا میدونی !!!
– شاید از اون مطمئن نباشم ولی چشات دروغ نمیگن ... اونا میگن دوسم داری ... درسته ؟
– دیگه به هیچ چیز مطمئن نباش ... فعلا جوابی ندارم ... فرصت میخوام ... یه هفته ... دو هفته
– نه دیگه همون یه هفته بسه !!! بخدا من طاقت نمیارم ... همین جوریش دام دیوونه میشم دیگه چه برسه به اینکه ...
****
از پورشه ی قرمز آرسام پیاده شدیم ... دلم میخواست هر چی زودتر نفس رو ببینم ... مطمئنم خیلی ناز شده ...
آرسام کنارم ایستاد و بازوشو جلوم گرفت ... همراهیش کردم و با هم وارد شدیم ... مراسم ما هم قرار بود تو همین باغ برگزار بشه ... از فکر عروسیم کلی ذوق کردم ... وای خدا دقیقا یه هفته دیگه تو همچین شبی منو آرسام رسما مال همدیگه میشیم ...
سعی کردم از فکر و خیال بیام بیرون ... وارد اتاق پرو شدم و مانتومو در اوردم ... پیراهن فیروزه ای بلندم که همش حریر بود تو تنم فوق العاده شده بود ... دستی به موهام کشیدم و رژم رو تمدید کردم و اومدم بیرون....
داشتم به سمت میزمون میرفتم که دستی دور شونه ام حلقه شد ... آرسام بود ... با تموم عشقش به چشمام خیره شد و گفت ...

– آدما وقتی خوشبختن که بهترینا رو داشته باشن ... منم الان خوشبخت ترینم ... من تورو دارم ... تو فقط مال منی ... و تو اون وضعیت و جلوی همه منو تو بغلش کشید ... خیلی خجالت کشیدم ... سنگینیه نگاه خیلیا رو حس میکردم ... منو از تو بغلش کشید بیرون جوری که افتادم روی دستش ... دستشو زیر کمرم گرفته بود که نیوفتم ... داشت خم میشد روم و به چشمام خیره شده بود ...

– نه ... آرسام الان وقتش و اینجا جاش نیس ...

– گلم آرسامت بدجوری تو خماریه ... پس بریم بیرون ...؟؟؟

خودمم تو یه نیاز خاصی بودم .... راه افتادیم ... خوبیه عروسی ها توی باغ به اینه که جاهایی که بتونی پنهان بشی زیاد میشه پیدا کرد ... رفتیم ته باغ ... باغچه ای که درختای باغ توش کاشته شده بودن پایین بود ... آرسام پرید پایین و دست منو کشید ... نزدیک بود پخش زمین بشم که تو هوا منو گرفت و کشید تو بغلش ... بی هیچ حرفی لباشو گذاشت رو لبام ...

دیگه زمانی در کار نبود ... نمیتونستیم از هم دست بکشیم ... بعد از بوسه طولانی و یه کوچولو دیوونگی برگشتیم ... خوبه حواسم بود رژمو با خودم آوردم ...!!!

با کلی خجالت رفتیم به جایگاه عروس و داماد ... بهشون تبریک گفتیم ... و کلی شوخی و خنده ... چهار تایی با هم شیش شده بودیم حسابی ... من با نفس و آرسام هم با هامین ...!

آهنگ مخصوص رقص دو نفره پخش شد و همه زوجا رفتن واسه عشقو حال ...

آرسام دستمو کشید و رفتیم وسط ... هامین و نفس هم بودن ... عشقشون برام قابل ستایش بود ... کی میگه عشق اول بزرگترین عشقه ... اصلا شاید ما آدما حق نداریم اسم هر چیزیو عشق بزاریم ...

عشق اونه که هیچ وقت از بین نره ... اگه من واقعا عشق اول هامین بودم هیچ وقت عشقش از بین نمیرفت ولی ... همه چی تموم شد ... چون عشق در کار نبود ... !!!

نفهمیدم چی شد که آرسام و هامین به همدیگه چشمک زدن و بعد آرسام صورتشو نزدیکم کرد... هه ... مگه مسابقه اس ؟؟؟

هامین هم داشت نفس رو میبوسید ... لباشو از لبام جدا کرد و دوباره با هامین به همدیگه نگاه کردن ... و دوباره ... فک کنم قرار بود کسی دیرتر نفس کم میاره و بوسه اش طولانی تره برنده بشه ... دیوونه شدن اینا ...

نفس هم گیج شده بود از کار اینا ... دیگه واقعا نفس کم اورده بودم ولی آرسام دست برنمیداشت ... درسته که همه جا تاریک بود و فقط هاله های رنگی نور فضا رو روشن نگه داشته بود ولی اگه کسی ما رو میدید واقعا آبرومون میرفت ...

خلاصه آخر بازی ما برنده شدیم ... چه به روزه لبام اومده بود اونم با این بوسه های وحشیه آرسام ...

ساوین و زنش هم وسط بودن ... جالب بود که زنش کاملا چهره شرقی داشت ... چشم و ابروی مشکی جذابی داشت ... و در کل دختر با نمکی بود ...

عمو شهرامی که عروس شرقی نمیخواست حالا دیگه همش دنبال عروسش بود ...کلا نفس جاشو تو اون خانواده پیدا کرده بود ... از طرز برخردشون میشد فهمید نفس رو به عنوان یکی از اعضای خانواده دوس دارن ...

بعد از اینکه به کل آبرومون جلو همه رفت آرسام رضایت داد که برگردیم ... پری جون مشغول صحبت با مامانم بود ... و پدرجون هم که با ، بابا بحث سیاست رو کشیده بودن وسط ...

سام هم که دیگه عجیب زن ذلیل شده بود ... از کنار آیلین تکون نمیخورد ... درسته که آیلین باردار بود و مراقبت نیاز داشت ولی فکر کنم هنوز یک ماه و نیم هم نداره بابا !!! ایـــــــــش چه لوس بازیا ... حالا نیس که وقتی خودم بارادار بودم ارسام اصلا لوسم نمیکرد ... !

آخی یادش بخیر ... چقدر ترسیده بودم ... ولی اینا همه گذشت ... درسته سخت بود ... ولی تموم شد و مهم اینه که بازم آرساممو دارم ... هنوزم عشقمون پا برجاست ...

کنار آیلین جا گرفتم ... و اومدم دستمو بزارم رو شکمش که گرمیه یه دست دیگه رو حس کردم ... با خجالت و سریع دستمو کنار کشیدم و برای اینکه اصلا کم نیارم خودم شروع کردم ...

– ســـــــــام !!! خجالت بکش پسر ... مثلا اینجا عروسیه ها !!! بابا این کارا برا تو خونه ... به خدا آیلین قرار نیس فرار کنه ها ...

بیچاره مونده بود چی جوابمو بده ...

– خب به این آیلین بگو که اینقدر منو وابسته خودش کرده ... تقصیر من نیس که ...

– داداشی یه کوشولو خجالت بد نبودا ... شوخی کردم راحت باش ...

خب این از اذیت کردن اینا ... حالا برم پیش پری جون یه خودی نشون بدم ...

– مامانا شماها چی بهم میگین که یه ساعته تموم نمیشه ؟

پری جون با یه لحن حسرت بار گفت ..

– داریم از نوه داشتن حرف میزنیم ... اصلا ای کاش عروسی شما همین امشب بود ... بابا خسته شدیم از این همه انتظار ...

– وا ... پری جون همش یه هفته دیگه مونده ...

باورت نمیشه چقدر ذوق دارم فدات شم ...

و بعد اومد گونه امو نرم بوسید ... مثه مامان خودم دوسش داشتم ... خیلی خانوم ماهی بود ...! مهربون ...

دوستداشتنی ... یه دوست عالی ...

کنار فرناز نشسته بودم و داشتیم در مورد لباس و کلا جشن من حرف میزدیم ... خبری از آرسام نبود ... داشتم برای خودم میوه پوست میگرفتم که یه مزاحم جلوم سبز شد ...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت ...

– ممکنه یه دور با من برقصی ؟؟؟؟

– متاسفم ... نه حوصله ندارم ...

– منو رد نکن دیگه ... خودم به حوصله میارمت جوجو ...

همین جور داشت مزه میریخت که آرسام از راه رسید ... خون جلوی چشماشو گرفته بود ...

یقه ی لباسشو گرفت و زل زد چشماش و غرید ...

– اگه یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه دور و بر زن من پیدات بشه زنده ت نمیزارم ... فهمیدی ؟

پسره لال شده بود ... راهشو کشید و رفت ... آرسام رو کرد به منو غمگین به چشمام خیره شد ...

– آرلا اگه این وضعیت تا بعد عروسی ادامه داشته باشه چی !!! به خدا من میمیرم ... دیگه طاقت ندارم ... دو بار که جلوی خودم ازت خواستگاری کردن ... از این چیزا که دیگه فراوان تجربه کردم ... دیگه یک دقیقه هم نباید از کنارت دور شم بخدا ...

– چیکار کنم آرسامم ؟

– فقط مال من باش ...

– مگه نیستم ؟؟؟؟

– ای کاش اینو همه بفهمن ...

– فقط یه هفته دیگه ...

نگینای ریز تاجم عجیب برق میزدن ... از همون نگینا روی لباسمم کار شده بود ... لباس دکلته عروس حسابی جوگیرم کرده بود ... دوس داشتم خیلی ساده تر از اینا باشم ولی خب این آذر خانوم مگه قبول میکرد همش میگفت ...

– مگه میشه ... عروس باید با همه متفاوت باشه ... آرایش عروس باید این جور باشه ... مدل موها باید این شکلی باشه ... فلان باشه ...

اینقدر گفت که دیگه تسلیم شدم ... ولی بعد از تموم شدن کارش واقعا راضی بودم ... حسابی تغییر کرده بودم ... چه حس خوبیه این حس لباس عروس پوشیدن ... خیلی سنگین بود و نمیتونستم توش تکون بخورم ولی خب حس خوبی داشت ... منتظر آرسام بودم ... دیگه باید پیداش میشد ...

آرسام با کت و شلوار مشکی عالی شده بود ... این آرایشگر ورپریده موهاشو رنگ کرده بود ... آخه چرا !!! موهاش که خوش رنگ بود ... ولی الان جذابیتش چند برابر شده بود ... موهاش جوگندمی شده بود ... هر چی که بود من عاشقش بودم ... حتی اگه کچل میشد ... وای خدا نکنه ... این حرفا چیه دختر ...!!!!!!!!

بیشتر مهمونا اومده بودن ... هم پای آرسام قدم برمیداشتم ... نشستیم سر سفره ی عقد ...

اول از همه پری جون و مامانم اومدن پیشمون ... برق تحسین تو چشماشون خوشحالم میکرد ...

بعد نفس و هامین بودن که بهمون تبریک گفتن ... نمیدونم هامین چی در گوش آرسام گفت که آرسام زد زیر خنده و گفت : نه بابا من مثه تو عقده ای نیستم ...

چقدر رابطه شون با هم خوب بود ... حتی ندیده بودم آرسام با باراد یا بقیه دوستای صمیمش اینقد راحت باشه ...

ما که راحت نشسته بودیم اون جا و بقیه می اومدن تبریک بگن ... آیلین و سام ... دوقلوهای دیوونه ... فرناز و فریمان (وای که چقد من نامردم) ... باراد ... البته بدون خواهر لوسش ... بهار اصلا نیومده بود ... بچم شکست عشخی خورده بود ...

و اما دو تا کبوتر عاشق دیگه آدرین و گلوریا ... خبری از مهران نبود ... به گلوریا گفته بودم همه چیو براش بگه ...

هر چند وقتی خودشم فهمید منو آرسام از قبل با هم نامزد بودیم کلی فوحش بارم کرد ... سولماز تبریک نگفت و به یه منو ببخش بسنده کرد ... همین ... چه بی ادب ! یه تبریک خشک و خالی که ازت چیزی کم نمیکرد بابا !!! از خودراضی ...

عاقد خطبه رو برای بار سوم خوند و من آماده بودم برای اینکه همیشه مال آرسام بشم ... بله رو گفتم و دیگه همه چی به خوشی تموم شد ... همش میترسیدم دوباره سر یه چیزی مراسم به هم بریزه ... ولی خوشبختانه دیگه تموم شد ...

****

هامین و نفس هم هنوز ماه عسل نرفته بودن ... به پیشنهاد هامین قرار شد بریم اتریش ... جایی که چند سال توش زندگی کرده بود ... هر چهار نفرمون موافق بودیم ... کلی برنامه ریزی کرده بودیم ... خوش حال بودم که ماه عسل با همیم ... قرار بود فقط تو وین اتریش باشیم ...

روز قبل از پری جون اینا و خانواده ی خودم خداحافظی کرده بودیم ...

چمدون ها و وسایلمون آماده بود ... چند بار ئیگه وسایلمو چک کردم که چیزی جا نذاشته باشم ... درست و تکمیل بود ... ماشین رو گذاشتیم تو پارکینگ و با آژانس رفتیم فرودگاه ... نفس و هامین زودتر از ما رسیده بودن...

چمدون ها و ساک ها رو تحویل دادیم و رفتیم که دیگه سوار شیم ...

اولین مسافرت مشترک منو آرسام ... یا ما چهار نفر ... لبخند از رو لبامون نمیرفت ... به به ... دوتا زوج خوش بخت ... در یه ماه عسل مشترک ... عجب ماه عسلی بشه ...

تو صندلی هامون جا گرفتیم ... آرسام و هامین ردیف جلویی منو نفس بودن ... ولی صندلی هامون نزدیک هم بود ... جوری که میتونستیم با هم حرف بزنیم ... حالا مهم این بود که منو نفس کنار هم بودیم ... اون دوتا هم کنار هم ... دیگه لازم نبود که تو هواپیما هم چسبیده به هم باشیم ...

هواپیما از زمین بلند شد ... نفس شروع کرد به گفتن در مورد اتفاقات بعد از ازدواجش و از جمله شب عروسیش ... کله هامون تو هم بود و آروم با هم حرف میزدیم ... یه ذره من میگفتم ... یه ذره نفس و بعد با هم ریز میخندیدیم جوری که صدامون زیاد بلند نباشه ... همین جور داشتم برای نفس میگفتم که هامین با لحن شوخ خودش برگشت سمت ما و گفت ...

– آرلا چقدر تو حرف میزنی ... بابا زن منو از راه به در نکنیا ... چی داری هی میگی بغل گوش اون بدبخت که صداش در نمیاد ...

منم با لحن شوخی مثه خودش جواب دادم ...

– هامین جـــــــــــــان ... لطف کن دخالت نکن ... نفس از من اوضاعش خراب تره ... بابا این فقط قیافشو مظلوم میکنه ... وگرنه یه چیزیه که من میشناسمش ...

بعد نفس در گوشم مثلا یه چیزی گفت و دوتایی زدیم زیر خنده ...

هامین – جانم ؟ این خنده های شیطانی برا چی بود دیگه ؟

نفس – کاملا خصوصی و زنونه بود عزیزم ...

هامین رو کرد به منو گفت ...

– آی ... آی ... با دم شیر بازی میکنی آره؟! من که میدونم این نفس این جوری نبودا ... تحت تاثیر تو قرار گرفته ... آرسام که مثلا غیرتی شده بود برا اینکه خودی نشون بده رو به هامین ...

– هامین جون ... داداشی چیزی گفتی ؟؟؟؟؟

– جون داداش آرسام اگه لب باز کردم ... تو که منو میشناسی دیگه ...

– جون خودت !!!

– آرسامی ...

بعد هامین صورتشو آورد جلو ... جوری که مثلا میخواد آرسامو ببوسه ...

آرسام – وا ... خجالت بکش هامین جلو جمع که نمیشه !!!! سنگسارمون میکننا ... رعایت کن داداش ... البته میدونم اندامم هوس انگیزه ولی خب ببخش دیگه تو باید خودتو کنترل کنی ... !!!

هامین – من هی به تو میگم جلو بقیه برام چشماتو این جوری نکن من اعصابم خراب میشه کنترلمو از دست میدم تو باور نمیکنی ... حالا یه بوس میدی ؟؟؟

آرسام – خودتو جمع کن مرد گنده ... چه خوششم اومده ...

بعد مثه دخترا یه پشت چشم نازک کرد و برای هامین جوری عشوه اومد که خودشم خندش گرفته بود ... و همزمان همه پخی زدیم زیر خنده ...

بقیه راه رو ترجیح دادیم استراحت کنیم تا دیگه به محض اینکه رسیدیم بتونیم خوش بگذرونیم ... هر چند تو هواپیما که نمیشه استرحت کرد ... ولی سعی کردم دیگه آروم بگیرم ...

تو فرودگاه وین بودیم ... سرمو دور و اطراف چرخوندم ... همش با فرودگاه مهراباد خودمون مقایسه اش میکردم ... آخه چرا ما نباید به اندازه اینا پیشرفته باشیم ... درسته کشور ما هم همچین جزء اون پایینی ها نیست ولی خب آدم بهتریتا رو دوس داره ...

چمدون ها رو تحویل گرفتیم ولی سر یه سری مسخره بازیا برای پاسپورتامون معطل شدیم ... خلاصه چهار تایی یه تاکسی سوار شدیم ... منو نفس که مثه ندید پدیدا فقط چشمامونو باز کرده بودیم و به خیابونا نیگا میکردیم ... هر دومون تا حالا اتریش نیومده بودیم ...

رسیده بودیم به خیابان رینگ ... اون جوری که راننده تاکسی میگفت این خیابان رینگ قشنگ ترین خیابان وین به شمار می اومد ... از وقتی که برنامه ریزی کرده بودیم برای وین آرسام اصرار داشت که باید حتما تو هتل گراند اتاق رزرو کنیم ... من که تا حالا ندیده بودمش ولی شنیده بودم تقریبا بهترین هتل وینه ... منم مخالفتی نکردم ...

خداییش این خیابون فقط دیدنی بود ... همین جور ساختمانای بلند جورواجور از جلو چشمم رد میشد ... خوبه راننده آروم میرفت که بتونم با دقت همه جا رو ببینما ... جلوی ساختمان پارلمان و شهرداری و چند تا موزه و تئاتر رد شدیم تا رسیدیم به ساختمان اپرا ... و دیگه چند قدمیش هم دیگه بعله!!! گراند هتل معروف خودمون ... یعنی دهانم باز مونده بود ...

تو ایران ما عمرا همچین هتلی باشه بابا ... پنج ستاره ... باشکوه ... بزرگ ... دیگه وقتی پنج ستاره اس و بهترین هتل وین باید مشخص باشه که دیگه چه چیزیه !!!

وارد هتل شدیم ... آرسام و هامین رفتن جلو و یه سری مدارک نشون دادن و یه چیزایی به جناب شکم گنده پشت میز گفتن ... (وای این چه طرز حرف زدنه دختر !!!) ولی خداییش شکمش عجیب بزرگ بود ... معلومه اینقدر پول در میاره که نمیدونه چیکار کنه ... خب یه کوچولوشو خرج شیکمش میکنه دیگه ...!

خلاصه یکی همراهمون اومد و رفتیم که سوار آسانسور بشیم که بریم تو اتاقمون ... خوبه آسانسور دارن ... گفتم الان آقای شکم گنده یه بشکن میزنه همه میرسیم اتاقمون ... بس که اینا امکانات دارنو خودشونو راحت کردن ... والا !!!

نفهمیدم طبقه چندم اتاق ما بود ... دوتا اتاق رو به روی همدیگه بهمون داد ... من که عمرا بتونم راه رو تنهایی پیدا کنم ... مطمئنم گم میشم تو این هتل به این بزرگی !!!

نفس و هامین مثه ما وارد اتاق دو نفره خودشون شدن ...

تا که وارد اتاق شدیم اینقدر خسته بودم که ترجیح دادم بخوابم ... اومدم خودمو پرات کنم رو تخت که به جای تخت دیدم رو دستای آرسام افتادم ...

– کجا عروسکم ؟؟؟ تو که چشمت افتاده بود به این نفس به شوورت محل نمذاشتی !!! این نفس هم چه زن دزدیه ها ...

– آرســـــــــــام ...

– صدا نکن این جوری آرسامتو ... بابا پس می افتما ... به فکر قلب ضعیفم باش ...

– خدانکنه ... آرسام جدی گفتی ؟

– این که قلبم ضعیفه ؟

– نه ...

– هان اینکه نفس زن دزده ؟

– وای آرسام نه ... اینکه ازم ناراحت شدی همش با نفس مشغول بودم ...!!!

– نه خانومم ... این چه حرفیه گل من !!!

– دوست دارم ...

– تورو خدا دیگه بی مقدمه از این حرفا نزن ... دارم از هیجان میمیرم ... دلم میخواد داد بزنم خدایا عاشـــــــــــــــقت م ... فقط همین ... عاشقتم که آرلا رو به من دادی ...

– دیدی بالاخره مال همدیگه شدیم !!!

– اوهوم ... ولی این وسط هر دو مون پر پر شدیم تا به هم رسیدیم ... بی خیال ... مهم الانه ... الان که تو اوج خوشبختی هستیم ...

و منو روی تخت خوابوند و صورتشو نزدیکم کرد ... انگار از اون اول اصلا خسته نبودم ... منم همراهیش کردم ... باورش برام سخت بود که دیگه اومدم ماه عسل ... ازدواج کردم ... به عشقم رسیدم ... دیگه همه سختیامون تموم شد ... دیگه از آرسام دور نیستم .... آرسام کنارم جا گرفت و منو فرو برد تو بغلش ... یه چرت یه ساعته خستگی راه رو رفع میکرد ...

عصر شده بود ... بعد از خوردن عصرونه آماده شدیم واسه گشت و گذار ... شلوار جین یخی با بلیز سفیدمو انتخاب کردم ... موهامم دم اسبی بالای سرم بستم و آماده با آرسام از اتاق رفتیم بیرون ... هامین و نفس هم چند دقیقه بعد رسیدن ...

برای امروز برنامه ریزی کرده بودیم بریم کاخ شونبرون و کلیسای سنت استفان ... خیابونا رو طی کردیم تا رسیدیم به کاخ شونبرون ....

وارد شدیم ... تو فضای باز قصر بیشتر از صد نوع رز کاشته شده بود ... یعنی اصلا نمیتونستم از این رزا چشم بردارم ... توی فضای بیرون با بچه ها چند تا عکس گرفتیمو رفتیم داخل رو ببینیم ...

داخلش یه سالن بود که به سالن ایرانی مشهور بوده و معماریه اونم به سبک معماریه ایرانی بود ... خوشحال بودم حداقل یه نام و نشونی از کشورم پیدا کردم ... آفرین اونی که این سالنو ساخته مرد خوبی بوده ...!!! هه ... حالا من چه آدم مهمی هستم که دارم نظر میدم ... !!!

یکی اون وسط بود که طفلک فکر کرده بود حالا ما چهار تا توریستیم ... این هامینو آرسام بیشعور هم بدبختو معطلش کردن که برامون از تاریخشو این حرفا بگه ... ما هم که هیچ کدم اصلا گوش نمیکردیم این چی میگه ... همش اطرافمونو نیگا میکردیم ... خب بابا وقتی جای به این قشنگی هس من بیام به چرت و پرتای اون گوش کنم ؟! بعد از اینکه کارمون که جز اذیت کردن اون بدبخت چیزی نداشت تموم شد سوار تاکسی شدیم که بریم کلیسای سنت استفان که سمبل شهره و توی مرکز قدیمی وین قرار داره ...

اینا دوباره از ما پول گرفتن ... بابا ما دست میکنیم تو دماغمون اینا ازمون پول میگیرن ... چقدر پول دیگه !!! رفتیم داخل که کلی هم وطن پیدا کردیم اونجا ...

معماریش فوق العاده بود ... نماش کلا سفید بود ...سقفش که کلا رنگی رنگی بود ... کلی موزائیک براق رنگی توی سقف کار شده بود ... اینقدر ظریف و قشنگ کار شده بود که دلم نمی اومد حتی پلک بزنم ... دوس داشتم همش از فرصت استفاده کنم و دید بزنم ... کلیسا به خاطر قدمتش و پشت سر گذاشتن کلی جنگ به عنوان نماد آزادی تو وین شناخته میشه ... این کل اطلاعاتی بود که حوصلم گذاشت کسب کنم ...هه ... زحمت کشیدم ...

هر کدوممون داشتیم برای خودمون اطرافو نیگا میکردیم که یک دفعه نفس ناپدید شد ... هامین هی این طرف و اونطرف میرفت و صداش میزد ولی خبری نبود ... منم خیلی ترسیده بودم ... یاد اون مردک افتادم ... از وقتی وارد کلیسا شده بودیم از نفس چشم برنمیداشت ... اینقدر خیره نگاهش میکرد که من میترسیدم ... ولی نفس متوجهش نشده بود ... منم گفتم دیگه نترسونمش واسه همین بش چیزی نگفتم ولی ای کاش ...

یعنی ممکنه ...؟ سریع جریانو برای آرسام و هامین گفتم ... هر دوشون کلافه شده بودن ... به هر طرفی میرفتن ولی خبری از نفس نبود که نبود ...

صدای سوت یکی داشت گوشمونو کر میکرد ... به طرف صدا برگشتیم ... به نظر پلیس بود ... چند نفر دیگه هم همراهش بودنو ... نفس ... اون مرده ... اونا هم بودن ... هامین بی درنگ خودشو رسوند سمت اونا ... همه دورشون جمع شده بودن ... خیلی ترسیده بودم ... اوضاع خیلی بدی بود ... جمعیت رو کنار زدم و رفتم طرف نفس ... یه سربازه کنارش بود ... نفس رو تو بغلم کشیدم ... چشماش سرخِ سرخ بود ... حالش اصلا خوب نبود ... تو بغلم میلرزید ...

– آروم باش نفس ... چی شد ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ میتونی برام بگی ؟

ولی اصلا نمیتونست حرف بزنه و همش هق هق میکرد ... هامین هم ماتش برده بود ... به دهان پلیس چشم دوخته بود ... هامین و آرسام به زبان آلمانی مسلط بودن ... رنگ به روش نبود ... حق داشت ... میخواست زودتر بفهمه به زنش دست درازی کردن یا نه ...!!!

نفس هنوز نمیتونست چیزی بگه ... هق هق میکرد و تو بغلم میلرزید ...

آرسام و هامین هنوز داشتن با پلیسه حرف میزدن ... نفس یه ذره بهتر شده بود آروم آروم شروع کرد ...

– ا... اون کث ...کثافت منو دز...دید ... نفهمی...دم چی شد ... دستش جلوی دهانم بود ... نمیتونستم جیغ بزنم ... منو کشوند دنبالش ... آرلا گردنمو بوسید ... با اون دستای کثیفش بدنمو لمس کرد ... هنوزم داره چندشم میشه ...

– نفس ببینم بهت دست درازی نکرد که نه ؟؟؟؟؟؟؟

– وقت نشد ... همش میخواست لبامو ببوسه ... اجازه نمیدادم ... اونم بیشتر تحریک شد که منو ببوسه واسه همین کلی از وقت سر همین کارش گذشت ... نزدیک بود .... نزدیک بود که لبای پر از کثافتش بخوره به لبام ... چرا این جا این جوریه ؟ آرلا من میترسم ...

داشتم تو بغلم دلداریش میدادم که آرسام و هامینم به ما پیوستن ...

هامین نفس رو تو بغلش کشید ... مچکم اونو به خودش میفشرد و نفسم اشکاش شدت گرفتن ... هامین همش دلداریش میداد و سعی میکرد آرومش کنه ... آرسام هم در مورد جریان برام توضیح داد ...

– این مردک علاف کارش همینه ... واسه همین اصلا فرصت نداده به جای مناسبی برسه ... ولی خوبه که پلیس به موقع رسیده ... پلیس گفت این جور آدما خطرناکن ... شکایت نکنیم بهتره ... گفت خودشون میدونن باهاش چیکار کنن ... آرلا این جا اوضاع زیاد خوب نیس ... حواستو جمع کن ... منم از کنارت تکون نمی خورم و بعد اونم منو تو بغلش کشید ...

– آرلا تورو خدا حواستو جمع کن ... بخدا اگه به جای نفس برای تو همچین اتفاقی افتاده بود من زنده نمیموندم ... همه بی رمق به هتل برگشتیم ... اینقدر حالم خراب بود که دیگه با دیدن گراند هتل با اون همه عظمت به هیجان نیومدم ... نفس حالش خیلی خراب بود ... هامین ازم خواست امشبو من کنارش باشم ...با هماهنگیه آرسام من رفتم به اتاق اونا و هامین هم پیشه آرسام بود ...

لباسامونو عوض کردیم و اومدیم تو تخت و دوباره کار نفس گریه بود ...

– عزیزدلم ... نفس جونی بخدا ممکن بود بدتر این اتفاق برات بیفته ... الان تازه چیزی نشده ... من نمیگم تو نباید ناراحت باشی ...گریه نکنی ... منظورم فقط اینه که خودتو اذیت نکنی ... با خودت روراست باش ... اون فقط یه ذره بهت نزدیک شده ... خدا باهات یار بوده که زود پیداتون کردن ... پس دیگه آروم باش ...

شب رو اینقدر دلداریش دادم تا بالاخره متقاعد شد که ممکن بوده حتی اتفاق بد تر از اینم بیوفته و الان باید فقط خدا رو شکر کنه ... صبح حالش بهتر شده بود و به خاطر حال نفس هم که شده رفتیم معروف ترین پارک وین یعنی پارک پراتر ...

تو مرکز شهر بود تقریبا ... و یه جورایی هم دیگه محبوب ترین پارک وین همین بود ... یه استادیوم ورزش و استخر شنا و عمارت فرنگی برای استراحت داشت ... مهمترین چیزایی که داشت چرخ و فلک غول آسا و لوکومتیو بخاری قدیمی بود که برای جا به جا کردن ما ها بود ... دستشون درد نکنه .. چه کارایی !!!

چرخ و فلک خداییش ترسناک بود یعنی من که از این پایین نیگا میکردم دستشوییم میگرفت دیگه چه برسه به اینکه اون بالا باشم ! ولی آرسام و هامین مگه میذاشتن نریم ...

تو صف ایستاده بودیم و با نفس داشتیم از ترس میمردیم ... صف این قدر طولانی بود که دیگه حوصلمون سر رفته بود .... نوبت رسید به ما ... یه بسم اللهی گفتم و وارد شدم ... یا خدا ... چها تایی مون با هم بودیم ... منو آرسام کنار هم و نفس و هامین هم رو به رومون ... داشت از زمین ارتفاع میگرفت ... با نفس چشمامونو بسته بودیم ... من که دست آرسام تو دستم بود و محکم فشارش میدادم ... یه لحظه چشمامو باز کردم و دیدم نفس نیس ... ای خدا این دختر بی فکر باز کجا رفت ؟! وایی ... آهان تو بغل هامین بود ... اینقدر اندامش ظریفه که تو بغلش گم شده بود ... یا شایدم هامین زیادی محکم گرفته بودتش ...؟!

داشتم احتمالات رو برسی میکردم و از طرفی از ترس تلف میشدم که چرخ و فلک تکون خورد و منم پرت شدم تو بغل آرسام ... منو محکم گرفته بود ... منو نفس هم همش جیغ میزدیم ... همشم جوری بود که اگه چشمتو باز میکردی چشمت می افتاد به فضای بیرون و این همه ارتفاع ...!!!

ما جیغ میزدیم و اینا میخندیدن ... ولی دیگه بعد از چند دقیقه آدم شدیمو مثه این بچه ها که رو پای بابا هاشون می نشینن ؛ رو پای شوهرامون نشسته بودیم و اطرافو نیگا میکردیم ...

خیلی باحال بود ... کل وین زیر پامون بود ...

از اونم پیاده شدیمو یه خرده خوراکی خوردیم و کلی عکس گرفتیم ... عکسامون خیلی ناز شده بودن ... دوتا دختر خوشمل چشم آبی ... یه مرد جذاب با چشم سبز وحشی ... و یه جنتلمن به تمام معنا با چشمای خکستری ...

شاممون رو بیرون خوردیم و برگشتیم هتل ... آرسام دستمو کشید و آورد تو اتاقمون ... در رو بست و قفلش کرد ... و تکیه داد بهش و خیره شد بهم ... لینقد سرع این کار کرد که مات داشتم نگاهش میکردم ...

نگاهش مظلوم و خاص بود ... قدم به قدم نزدیکم میشد و منم عقب میرفتم ...

– که حالا شبم میری پیش نفس میخوابی آره ؟! نمیگی آرسامت اینجا بدون تو خوبش نمیبره ؟ نمیگی آرسام فقط باید عشقشو تو بغلش بگیره تا بتونه بخوابه ...؟ نمیگی من حسودیم میشه ؟!

نمیگی اینقدر شیطونی میکنی من میام یه لقمه چپت میکنم ؟ هان ؟ هان ؟

اینو که گفت من دیگه به پشت افتادم رو تخت ... اینقد ترسیده بودم ... آرسام از حالتم خندش گرفته بود ...

– شوخی کردم عشقم !!! کاریت ندارم گلم فقط دیگه نمیزارم جدا ازم بخوابی ...

– تو روانـــــــــــــتی شدی ! دیوانه ...

– آره تو روانیم کردی ...تو ! منو روانیه خودت کردی آرلا ...

– خیلی دوست دارم آرسامم

– من بیشتر ...

شب رو گذروندیم و روزای بعدم کلی از جاهای دیدنیه وین رو رفتیم ... بالاخره دیگه وقت برگشت رسید ... ماه عسلمون تموم شد و برگشتیم ایران یا همون تهران خودمون ...

*****

شیش ماه از ماه عسلمونم گذشته بود ... من دیگه خوشبختیم کامل بود ... واقعا دیگه چیزی برایت تکمیل خوشبختیم نمیخواستم ولی ... ولی برای خوشبختیه بیشترمون چرا ! .. من دلم بچه میخواست ولی تو این مدت هر چی به آرسام میگفتم میگفت هنوز زوده ... ما خودمونم بچه ایم ... بزار چند وقت بگذره ... در کل منو میپیچوند ... از راه حل های زیادیم استفاده کرده بودم ولی در مورد آرسام جواب نمیداد ... راه حل جدیدم پوشیدن لباس خوابای تحریک کننده بود ...

با آیلین رفتیم بیرون ... هر چند که اونم دیگه ماه آخرش بود ... ولی خب بازم از خرید دست نمیکشید ... با هم رفتیم برای خرید لباس زیر ...

مغازه باحالی بود ... انواع و اقسام لباس زیرا توش پیدا میشد ... چند مدل حسابی چشممو گرفته بود ... آیلین هم موافق بود ... آخه خودشم این راه حل رو پیشنهاد کرده بود ... یکیشون که اصلا انگار پارچه نداشت ... همش حالت پر طاووس بود ... خیلی مدلشو دوس داشتم ...

یکی دیگه هم که خیلی تو چشم میزد برداشتم ... رنگ نیلی بود ... فک کنم اگه چیزی نمیپوشیدی سنگین تر بود ...
آخه کلش تور بود و دیگه فایده ای نداشت پوشیدنش ... ولی مدل خیلی نازی داشت ... روشم پولکای رنگی کار شده بود که توی تن خیلی برق میزد و باحال میشد ... چند تا دیگه هم برداشتم ...
آیلین هم که دیگه دستاش پر شده بود ... بابا تو که دیگه بچه داری تو دیگه از اینا میخوای چیکار !!!
امشب قرار بود اون مدل پر طاووسی رو بپوشم ... رفتم جلوی آینه و رژ قرمز رو هم برداشتم و مالیدم رو لبام ...
آرایش نیاز نبود ... این لباس حسابی جلب توجه میکرد که دیگه نیازی به آرایش غلیظ نباشه ... واقعا که ناز شده بودم ... ساعت تقریبا 9 شب بود ... دیگه الان آرسام میرسید ... صدای اف اف رو شنیدم ...
جلوی در ساختمان ایستادم و منتظرش شدم ... خودم در رو براش باز کردم ...
– سلام همسرم ... خسته نباشی
– سلام خانومم ... مرسی گلم ...
– خب چه خبرا ؟
تازه نگاهش به لباسم افتاد ...
– آرلا این چه لباسیه پوشیدی عزیزم ...!!!!!!
– خب لباس خوابه دیگه ...
– خوبه اسمشم روشه .... لباس خواب !
– بابا کی موقع خواب لباس تنشه ....
– آرلا تو خوبی ؟ همچین رو فرم نیستی ! چیزی زدی گلم ؟
– نخیرم خیلی خوبم ... بهتر از همیشه ... چرا باید بد باشم ؟؟؟
– سریع اون لباس مسخره رو از تنت در بیار .... برو ... آفرین ... برو من خر نمیشم ... این دیگه روش کیه هان ؟ بابا تو که موش آزمایشگاهی نیستی هر روشی رو امتحان میکنی !!!!!!
– اه ... همش به همین جاها میرسیم ... آرسام من بچه میخوام چرا نمیفهمی !!! آخه چرا زوده .... اصلا هم زود نیست ... من ... بچه میـــــــــــــــخوام !!!
لباس به این قشنگی براش جواب نداد ... سرخورده به سمت اتاق خواب رفتم و یه لباس گشاد و مسخره تنم کردم تا لجشو در بیارم ...
این اصلا انگار منو نمیدید ... اعصابم حسابی خرد شده بود ... زنگ زدم به آیلین تا باهاش دعوا کنم که باز گفت ...
– فردا شب لباس نیلی رو بپوش ... هر چی که گفت گوش نکن ... یه حرکتی هم خودت بکن بابا ... اون که نمیاد طرفت تو برو پیشش .. دیگه حق نداره که تورو پس بزنه ... خودت که دیگه بهتر میدونی ... موفق باشی ...
– این آرسام اصلا زیر بار نمیره ...
– مگه دست خودشه ... بالاخره تسلیم میشه ... برو بابا تو مسلح میری جلو ... منم پشتتم ... برو
– ببینم چیکار میتونم بکنم ....
لباس خواب نیلی رو پوشیدم و موهام رو دورم باز گذاشتم ... موهای لختم وقتی باز بودن حالت خیلی نازی داشتن ....
فقط یه برق لب مالیدم رو لبام ... عطرمم که دیگه تموم شد ... کلشو خالی کردم رو گردنم ... !!!

برنامه ریزی هامو کرده بودم ... آرسام که وارد خونه شد خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم و از همون جا بهش سلام دادم ... رفت تو اتاق خواب و لباسشو عوض کرد ... فقط یه شلوارک پوشیده بود ... نشست روی کاناپه جلوی تی وی ... برنامه شروع شد ... با عشوه خاص خودم از آشپزخونه بیرون اومدم ... نگاهش به تی وی بود ... خوبه ... روی پاهاش نشستم ... سرمو گذاشتم روس سینه اش تا به آهنگ قلبش گوش کنم ... از تعجب خیره شده بود به من .... تازه فهمید باید چیکار بکنه ... منو تو بغلش گرفت ...

تو همون حالت که تو بغلش بودم سرمو بالا گرفتم و مظلوم به چشماش خیره شدم ...

– عشقم این جوری نیگام نکن پس می افتم بابا ... تو شوهرتو نمیشناسی ...!!!

– آرسام من بچه میخوام ...

– آرسامتو نمیخوای ؟ برات تکراری شده ! آره ؟؟؟؟

– وای نه ... منظورم این نبود ...

– میدونم گلم ... ببین آرلا تو مطمئنی ما میتونیم مسئولیت یکی دیگه رو هم قبول کنیم ؟؟؟

– آره ... چرا نتونیم ؟ قرار بود خیلی وقت پیش ...

از جاش بلند شد و منو همون جور که تو بغلش بودم به سمت اتاق خواب برد ... داشتم از خوشحالی پرواز میکردم ... آخ جون بچه ... منو خوابوند روی تخت و خودشم کنارم خوابید ... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ...

– عشق من چرا اینقد خودتو اذیت میکنی ... من که همین جوریش همش باید مواظب باشم زیاد از حد بهت نزدیک نشم بعد تو میری چیکار میکنی !!! داری منو دیوونه تر میکنی ها !!! آرلا بازم میگم که زوده ... من میترسم باهات رابطه داشته باشم ... میترسم که بچه دار بشیم ... درکم کن ...

هه ... من دیوونه شدم !!! دیگه چیکار کنم ... چه قدر خوشحال شده بودما ... گفتم دیگه امشب کار تمومه ... آیلین یه بالایی سرت بیارم ...

من موندم این چه جوری خودشو کنترل میکنه ... منه که این همه خودمو کشتم آرسام به یه بوسه بسنده کرد ... شب طبق هر شب تو بغلش خوابیدم و صبح که بیدار شدم آرسام رفته بود مطب ...

بیشتر دوستامو جمع کردم دورم که واسه آخرین راه یه کاری بکنم که شاید شد ... فرناز ... نفس ... آیلین ... گلوریا ... عسل ... و دو سه تا از دوستای دیگم که خیلی کم باهاشون رابطه داشتم ... همه میز گرد تشکیل داده بودیم تو خونه ما ... جو جالبی شده بود ... این راه آخرینه گه دیگه این جواب نداد بی خیال همه چی میشم !!!

هر کس یه ایده ای میداد ... خوبا رو مینوشتیم ... بازم میگفتیم ... هر ایده ای که بگی بچه های ما دادن ... این وسط کلی هم خندیدیم ... بعضی از ایده ها خداییش چرت و پرت بود .. هر چند در کل جمع شدن ما برای این موضوع کار مسخره ای بود ولی خب چه کنم دیگه ...!!!

همچین با جدیت حرف میزدیم که خدا میدونه ... چقدر سکوت کردیم و فکر کردیم ... همه سکوت کرده بودیم تا اینکه گلو سکوت رو شکست ...

– بچه ها ... حالا من میگمش ولی مسخرم نکنینا ...

همه با هم داد زدیم ... اه خب بگو دیگه !!!

– خب قول بدین که مسخره نکنین ...

فرناز که روانی شده بود ... رو کرد بهش و گفت ...

– به جون مامانم ... بخوای مسخره بازی در بیاری گلو با همین دمپایی رو فرشی میزنم فرق سرت ...

– باشه بابا ... خب ... خب ... نگاه کنین اگه ... اگه آرلا بره از اون قرصایی که واسه وقتی میخواییم عادت ماهانه نشیم میخوریم ، بخره بعد به آرسام نشون بده بگه تو دیگه ترسی نداشته باش ... بیا من از اینا میخورم ... از خیر بچه هم گذشتم فقط یه نزدیکیه کوشولو ... دیگه همه چی تمومه مگه نه ؟؟؟

به نظرم بدک نبود ... ولی آرسام در کل با هر قرصی مخالف بود ... حالا فوقش اینه که دیگه بازم کاری نمیکنه دیگه ...

بچه ها رفتن خونشون ... منم یه بسته از اینا گرفته بودم ... دو سه تاشو باز کردمو انداختم بیرون ... اون روز آرسام زودتر از همیشه امود خونه ... میدونستم اگه بگم قرص خوردم داد و بیدا میکنه حسابی ... همش میگه قرص ضرر داره ... فلانه ... نمیدونم دیگه ...

تاپ و دامن کوتاه سفیدمو پوشیده بودم ... موهامم با یه کش پشمی سفید بالای سرم بسته بودم ... آرسام رسید بعد از اینکه با هم یه نسکافه خوردیم و جریان رو بهش گفتم ... منتظر دعوا و این جور چیزا بودم ولی ... آرسام خیلی با ملایمت گفت ...

– عشق من ... گل من .. خانومم ... آخه چرا تو که میدونی اینا برات ضرر داره !!!

من همین جور مونده بودم این چی داره میگه ...

منو بغلم کرد و به سمت اتاق خواب برد ... این بار شک نداشتم دیگه همه چی تمومه ... ولی اینبار نمیدونم چرا ... چرا میترسیدم ... شاید منصرف شده بودم ... نمیدونم ... ولی خیلی ترسیده بودم ...

– آرسامم ... من نمیخوام ... پشیمون شدم ... آرسام ...

– نُـــــــچ ... دیگه راه برگشتی نیس ... آرسام هوایی شده ... بابا تو با این لباس خوابا و این تریپ جدیدات منو دیوونه کردی این چند وقت ... دیگه نمیتونم ... دیگه نمیتونم ازت بگذرم آرلا ...

****

جوب آزمایش رو که دیدم از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم ... وای دیگه تموم شد ... آویزون فرناز شده بودم و جیغ میکشیدم از خوش حالی ... خدایا ممنونتم ...

– منو خفه کردی دختر ... اوه حالا نیگا چه ادا هایی از خودش در میاره ... ولی جدی جدی تبریک مامان شدی دیگه هـــــــــا !!!

– بـــــــــاورم نمیشه فرناز ... من .. من ... وای عاشـــــــــــــــــقتم آرسامم ...

– ما هم که دیگه هیچی این وسط ... چقد فسفور سوزوندیم ها ...

– باشه به شما هم یه شیرینی درست و حسابی میدم ...

روز مرد بود و منم از کادویی که گرفته بودم مطمئن بودم ... آرسام با هیجان جعبه بزرگ رو باز کرد ... جعبه کوچیکتر ... دوباره جعبه بعدی ... همین جور داشت تک تک جعبه ها رو با هیجان باز میکرد و مشکوک به من نیگا میکرد ... اضطراب داشتم ... دیگه تموم شد ... آخرین جعبه و دیگه برگه آزمایش ...

بار اول که خوند باورش نمیشد ... یه بار دیگه نیگاش کرد و اومد سمتم ... فک کردم عصبانی شده و میخواد منو بزنه واسه همین زدم به فرار ... من میدویدم و آرسام هم دنبالم میکرد ... دوتامون غش غش میخندیدیم ولی دست

برنمیداشتیم ... دیگه نفس کم اوردم و ایستادم و بلافاصله خودمو تو هوا دیدم ... تو بغل آرسام بودم ... مستانه میخندیدم ...

آرسام نشست روی زمین و منم روی پاهاش نشسته بودم ...

– من از خیلی وقت پیش دلم بچه میخواست ولی ترس داشتنش همیشه تو وجودم بود ... وقتی اصرار تورو میدیدم دیوانه داغون میشدم ولی خب ... هه ... فک کردی من جریان قرص رو نفهمیدم ...!!! اگه مطمئن نبودم که دروغ میگی میکشتمت که از این قرصای مسخره خوردی مامان کوشولوی من ...

– بابا آرسام بچمونو دوسش داری ؟؟؟؟

– عاشـــــــــــقشم ... عاشـــــــــــقتم که منو به آرزوم رسوندی ... بعد از داشتن خودت ؛ بهترین هدیه ای بود که تو عمرم گرفتم ...

– دوست دارم آرسام من ...

بعد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و زمزمه وار گفت ...

– اگه تو دوسم داری ... من عاشـــــــــــــقتم ... فقط همین !!!

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com